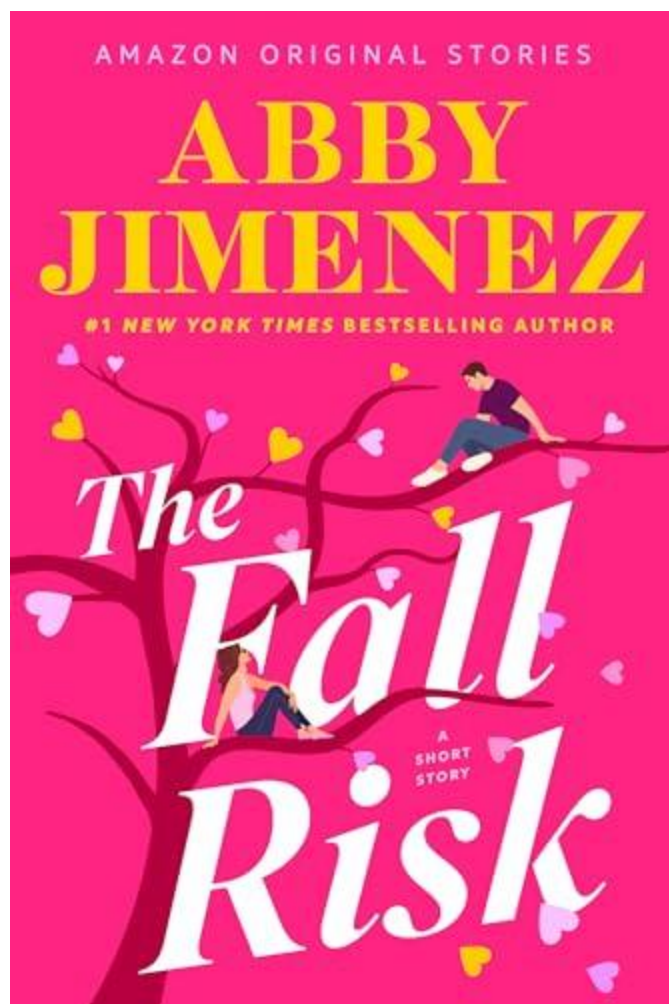




خطر سقـوط

(داستان کوتاه)

نویسنده: ابي هيـمنز

مترجم: مونا نصر

@MonaNasrTr

سخن نویسنده:

تمامی کتاب‌های من رمان‌های عاشقانه-کمدی هستند، اما دوست دارم در آن‌ها موضوعات جدی‌تری را هم بگنجانم که ممکن است برای برخی خوانندگان تحریک‌کننده باشد. اگر فکر می‌کنید که هشدارهای محتوایی اسپویلر هستند، می‌توانید پاراگراف بعدی را نخوانید. دیگران، لطفاً ادامه‌ی مطلب را ببینید.

این داستان درباره زنی است که توسط یک غریبه‌ی مبتلا به بیماری روانی تعقیب می‌شود (استاکر). در این داستان به خودکشی، و بحث‌هایی درباره‌ی استفاده از سلاح‌های گرم برای دفاع شخصی اشاره شده است.

تقدیم به تمام زنانی که خرس را انتخاب می کنند و تمام مردانی که تلاش می کنند
دلیل آن را بفهمند. باشد که جنگل روزی کمی کمتر ترسناک باشد.

فصل ۱

ست^۱

«پله‌ها ناپدید شدن.»

بیرون، در بالای پله‌های پاگرد که درست پشتِ در آپارتمانم در طبقه‌ی دوم بود ایستاده بودم و با بهترین دوستم پشتِ تلفن صحبت می‌کردم و به یک پرتگاه مستقیم خیره شده بودم. بقایای تخریب‌شده‌ای که زمانی پله‌ها بودند، در یک سطل زباله‌ی فلزی در پارکینگ، زیر انبوهی از چوب‌های شکسته و آهن‌های زنگ‌زده جمع شده بود.

گیب^۲ پرسید: «منظورت چیه که ناپدید شدن؟»

«نیستن. انگار که کسی اون‌ها رو برداشته.»

سکوت.

«دارم میام.»

او تماس را قطع کرد.

دستم را روی دهانم کشیدم. صبح صدای کوبیدن را شنیده بودم، اما فکر می‌کردم که دارند سقف پارکینگ را بازسازی می‌کنند، بنابراین به آن توجهی نکردم.

¹ Seth

² Gabe

مدیر ساختمان بالاخره داشت تعمیرات انجام می‌داد. اینجا قدیمی بود و به تعمیرات نیاز داشت و ما واقعاً به پله‌های جدید نیاز داشتیم، اما فکر می‌کردم شاید قبل از تعمیرات اول یک پیامک دریافت کنم؟

داشتم شماره‌ی او را برای تماس گرفتن پیدا می‌کردم که درب واحد روبه‌رویم باز شد. یک زن در آستانه‌ی در ایستاده بود. همسایه‌ی جدیدم. هنوز با او آشنا نشده بودم، تازه نقل مکان کرده بود. زیبا، حدوداً همسن من، شاید بیست‌وهفت، بیست‌وهشت ساله. با موهای قهوه‌ای.

اسپری ضد خرس^۳ در دستش بود.

او در آستانه‌ی در مکث کرد و طوری به من نگاه کرد، که انگار می‌خواست به عقب برگردد، در را محکم ببندد و قفل کند. بعد نگاهی به پله‌های گم‌شده انداخت و دوباره به من نگاه کرد. «اوه، پله‌ها کجان؟»

«فکر می‌کنم توی سطل زباله‌ان؟» به سمت پارکینگ اشاره کردم. «من سِت هستم، همسایه‌تونم. داشتم به مدیر ساختمان زنگ می‌زدَم.» همین‌طور که گفتم، شماره را گرفتم.

او با زنگ دوم جواب داد. «جان هستم.»

^۳ اسپری ضدخرس یک ابزار ایمنی است که برای محافظت در برابر حملات خرس‌ها طراحی شده است. این اسپری حاوی ماده‌ای شیمیایی است که به طور موقت باعث تحریک چشم‌ها و دستگاه تنفسی خرس می‌شود، بدون اینکه به حیوان آسیب دائمی وارد کند. این ابزار معمولاً توسط افرادی که در مناطق جنگلی یا کوهستانی زندگی یا فعالیت می‌کنند، مانند کوهنوردان و کمپینگ‌بازها، استفاده می‌شود. اسپری ضدخرس معمولاً بردی حدود ۴ تا ۶ متر دارد و به گونه‌ای طراحی شده که در مواقع اضطراری به سرعت قابل استفاده باشد

«سلام جان، ستم از آپارتمان شماره‌ی شانزده. می‌دونستی که پله‌های من ناپدید شدن؟»

مکثی طولانی. «پله‌هاتون ناپدید شدن...»

«درست فهمیدید.»

صدای بسته شدن آب را شنیدم. «آیا کارگرها اونجان؟»

اطراف را نگاه کردم. «هیچ کسی رو نمی‌بینم.»

او زیر لب فحشی داد. «پنج دقیقه دیگه می‌رسم.»

گوشی را قطع کردم. «توی راهه.»

او پلیورش را محکم دور خودش پیچید. «صدای تق تق رو شنیدم. فکر کردم مربوط به

سایه‌بون پارکینگه.»

گفتم: «آره، منم همینطور.»

پرسید: «فکر می‌کنی کی این کار رو کرده؟»

«احتمالاً یک اشتباه بوده.» و به سمت لبه خم شدم.

«اوه، لطفاً، این کار رو نکن.»

من به او نگاه کردم. «چی؟»

«این کار. ممکنه بیفتی.»

«نمی‌فتم. بهم اعتماد کن.»

«نه، جدی میگم، لطفاً.»

گفتم: «من درخت‌شناسم^۴. تمام روزم رو روی درخت‌ها می‌گذرونم. با ارتفاع خیلی خوب کنار میام.»

«خب، من نه؟ و تو داری منو عصبی می‌کنی. علاوه بر این، تو مصدومی؟ اگه یه‌هو بیفتی چی؟»

به من نگاه کردم. الان دیگر از عصا استفاده نمی‌کردم، اما هنوز آتل می‌بستم. گفتم: «خب، حرفت درسته. فکر کنم کمی در معرض افتادن هستم.»

وقتی عقب کشیدم، او آرام‌تر به نظر می‌رسید.

او پرسید: «چطوری این اتفاق برات افتاد؟»

«یک شاخه‌ی مرده داشت میفتاد. مجبور شدم کنار ببرم.»

پرسید: «شکسته؟»

«نه، فقط یک پیچ‌خوردگی بد.»

او سر تکان داد و ناراحت به اطراف نگاه کرد.

من نفسی بیرون دادم و به ساعت‌ام نگاه کردم. زیر لب گفتم: «قصداً داشتم برم قهوه بخرم. فکر نکنم به این زودی‌ها اتفاق بیفته.»

^۴ شخصی که شغلش درمان درختانی است که آسیب دیده یا بیماری دارند، به ویژه با قطع شاخه‌ها، برای حفظ آنها. متخصص حفظ و نگهداری از درختان.

«توی آپارتمان قهوه نداری؟»

پرسیدم: «متأسفانه نه. ببخشید، سمت چیه؟»

«من شارلوت^۵ هستم.»

«از آشنایت خوشحالم.»

جان دوید و به ساختمان رسید.

وقتی به جایی که قبلاً پله‌ها بودند رسید، متوقف شد و به اطراف نگاه کرد، گیج و سردرگم بود.

صدا زد: «گفتم که.»

زیر لب غر زد: «لعنت به...» موبایلش را درآورد و با کسی تماس گرفت. «بله، گیورمو^۶؟ اوه، آدم‌ها پله‌های اشتباهی رو خراب کردن. من گفتم آپارتمان شصت، نه شونزده. مستأجرهایی دارم که نمی‌تونن بیرون بیان. کی برمی‌گردن؟» مکثی کرد. «دوشنبه؟ نه. امروز جمعه‌ست، یعنی تموم آخر هفته. برام مهم نیست. مهم نیست، یک راه‌حل موقت بذار.» دوباره مکثی کرد. «بذار بعداً بهت زنگ بزنم.»

گوشی را قطع کرد و چشمانش را برای لحظه‌ای بست، سپس به سمت ما برگشت. «فکر کنم مجبور باشیم شما دو نفر رو در یک هتل اسکان بدیم. اون‌ها تا هفته‌ی آینده نمی‌تونن برگردن، کارگران بتن برای آخر هفته رفتن، نرده‌ها هم تا صبح دوشنبه تحویل

^۵ Charlotte

^۶ Guerrmo

داده نمی‌شن. زودترین زمانی که می‌تونم براتون پله درست کنم، دوشنبه ساعت پنج عصره.»

شارلوت گفت: «اوه، من نمی‌خوام برم هتل.»

گفتم: «منم واقعاً نمی‌خوام برم هتل.»

جان گفت: «صاحب‌خونه هزینه‌اش رو می‌پردازه.»

گفتم: «مسئله این نیست؟ وسایل من اینجاست. من یک ماهی دارم.»

شارلوت سر تکان داد.

او گفت: «خب، نمی‌تونم شما دو نفر رو در یک ساختمان غیرقابل دسترسی رها کنم. خطر حریق وجود داره.» به اطراف نگاه کرد و سپس به سمت ما برگشت. «می‌تونم یک بوم لیفت^۷ بیارم. فقط برای اینکه در مواقع اضطراری بتونید بالا و پایین برید.»

شارلوت از من پرسید: «بوم لیفت چیه؟»

گفتم: «همون چیز سطل‌مانندیه که برق‌کارها استفاده می‌کنن.»

او سرش را تکان داد. «من سوار بوم لیفت نمی‌شم. یا از نردبون استفاده نمی‌کنم. از ارتفاع خوشم نمیاد، به هیچ وجه.»

صدا زد: «من مشکلی ندارم که همین‌جا بمونم. ترجیح می‌دم جابجا نشم.»

^۷ بالابر بوم لیفت یک نوع بالابر هوایی است که برای پروژه‌های ساختمانی، صنعتی و مشاغلی که در فضای باز هستند بسیار پرکاربرد است. این نوع از بالابر امکان دسترسی به هر دو صورت افقی و عمودی را فراهم می‌نماید.

شارلوت گفت: «منم همینطور. نیازی به ترک کردن خونه‌م ندارم. می‌تونم برای آخر هفته در آپارتمانم بمونم، فقط سه روزه.»

جان قانع نشده بود. «هنوز فکر می‌کنم باید چیزی اینجا قرار بدم.»

گفتم: «اگر هیچ‌کدوم از ما ازش استفاده نمی‌کنیم، پولت رو برای یک بوم‌لیفت خرج نکن. فقط برامون یک نردبون بذار، در صورتی که وضعیت اضطراری پیش بیاد.»

«با اون پات می‌تونی از نردبون استفاده کنی؟»

«اگر به اندازه‌ی کافی انگیزه داشته باشم، راهش رو پیدا می‌کنم.»

او گونه‌هایش را باد کرد. «خب. ما به خاطر این که دردرس درست کردیم بهتون غرامت می‌دیم. کرایه‌تون رو کاهش می‌دیم. روزهایی که اینجا گیر افتادید رو محاسبه می‌کنیم و چکی برای هتل و غذا بهتون می‌دیم، چه ازش استفاده کنید چه نکنید.»

من به شارلوت نگاه کردم. او شانه‌هایش را بالا انداخت. آرام گفت: «منصفانه به نظر می‌رسه.»

«ما برای گیر افتادن در آپارتمان‌هامون پول می‌گیریم.»

او زمزمه کرد: «من معمولاً مجانی در آپارتمانم گیر می‌افتم.»

خنده‌ام گرفت و به جان نگاه کردم. «پذیرفتیم.»

سه دقیقه بعد، او با یک نردبان برگشت.

گفت: «واقعاً متأسفم.» و نردبان را به سکو تکیه داد.

گفتم: «پیش میاد.»

او گفت: «خب، راستش معمولاً این طور نیست. اما قدردانم که شما دو نفر این قدر خونسردید. چیزی هست که بتونم براتون بیارم؟»

من به هم سلولی ام نگاه کردم. «من که چیزی نمی خوام.»

شارلوت صدا زد: «یک سطل و طناب چطوره؟ اگر لازم شد مواد غذایی یا چیزی رو بالا بکشیم.»

گفتم: «یا لوسیون رو پایین بفرستیم.»

این حرف باعث خنده‌ی او شد. ارجاع به فیلم سکوت بره‌ها^۸. همیشه یخ شکن خوبی است.

جان گفت: «حتماً. و اگر چیز دیگه‌ای به ذهنتون رسید، بهم پیام بدید.»

ما از بالای طبقه دوم تماشا کردیم که او رفت. وقتی رفت، شارلوت رو به من کرد. «واقعاً امیدوارم به دردرس نیفته. اون خیلی مهربونه.»

«تقصیر اون نیست. و قطعاً من به کسی گزارشش رو نمی دم.»

«منم همینطور. تو این رو توی یوتیوب یا چیزی نمی ذاری، مگه نه؟»

صادقانه گفتم: «حتی نمی دونم چطوری این کار رو بکنم.»

^۸ در فیلم سکوت بره‌ها، صحنه‌ای وجود دارد که در آن شخصیت منفی، "بوفالو بیل"، زنی به نام کاترین را در چاهی زندانی کرده است. او به کاترین دستور می‌دهد که لوسیون را روی پوست خود بمالد و سپس آن را در سبزی قرار دهد. این رفتار بخشی از نقشه بیمارگونه او برای ساختن لباسی از پوست انسان است. (سخن مترجم: این فیلم رو از دست ندید که عالیه! :))

او کمی لبخند زد. هنوز اسپری خرس را در دست داشت.

من به آن اشاره کردم. پرسیدم: «این رو همه جا با خودت حمل می کنی؟»

«راحت تر از اسلحه مه. کوچیک تر هم هست.»

ساکت شدم.

او پرسید: «می تونیم نردبون رو این بالا نگه داریم؟ بکشیمش بالا؟»

من به او خیره شدم. «این بالا؟»

«آره. یه جورایی منو می ترسونه که کسی بتونه ازش بالا بیاد.»

«خب این که فرقی با پله ها نداره...»

«فقط واقعاً باعث می شه احساس بهتری داشته باشم.»

او با چشمان قهوه ای نرمش به من نگاه کرد و بنا به دلایلی نمی توانستم نه بگویم.

«باشه.»

او برای اینکه نزدیک لبه بیاید و به من کمک کند خیلی ترسیده بود، بنابراین خودم

نردبان را با آتل پایم کشیدم و بالا آوردم. خوشبختانه، نردبان سبک بود. همچنین

خوشبختانه، من به اندازه ای تناسب اندام داشتم که بتوانم این کار را انجام دهم. نمی توانم

بگویم که بیشتر مردم مثل من برای زندگی کنده های درخت را جابه جا می کنند.

در حالی که نردبان را به دیوار تکیه می دادم، پرسیدم: «اگر این قدر از ارتفاع می ترسی،

چرا طبقه دوم زندگی می کنی؟»

«ایمن تره.»

«از چی؟»

او فرصت نکرد پاسخ دهد. کسی از پایین صدای جیغ‌مانند پرنده‌ها را در می‌آورد. خم شدم و گیب را دیدم که آن پایین ایستاده بود و مثل یک احمق صدا در می‌آورد.

او گفت: «آها، اینجایی. لعنت، در مورد پله‌ها شوخی نمی‌کردی.»

شارلوت سرش را بیرون آورد و چشمان گیب از تعجب گرد شد. گفت: «سلاممم. اون کیه؟»

گفتم: «این شارلوته. اون توی آپارتمان مقابلم زندگی می‌کنه.»

شارلوت دست تکان داد. «سلام.»

گیب به او لبخند زد: «سلام.» سپس پرسید: «خب می‌خوای چیکار کنی؟ چه زمانی پله‌ها رو دوباره می‌ذارن؟»

«دوشنبه.»

«دوشنبه؟ لعنتی.»

صدای ترمز شدید ما را به سمت یک کاماروی قرمز رنگ برگرداند که دور پیچ پارکینگ پیچید و توقف ناگهانی کرد. یک زن جوان با شلوار یوگا سیاه و کفش‌های دکتر مارتنز در را باز کرد، روی صندلی عقب خم شد تا چیزی بردارد، سپس با یک چوب بیسبال از ماشین بیرون پرید.

او جایی که قبلاً پله‌ها بودند توقف کرد و نفس نفس زد. شارلوت از لبه بیرون را نگاه کرد. «ایزی^۹!»

زن گفت: «باهات تماس می‌گرفتم! قرار بود بیست دقیقه پیش بهم ملحق بشی، جواب ندادی، و موقعیت حرکت نمی‌کرد، فکر کردم تو... پله‌ها کدوم گوری هستن؟!» شارلوت نفسی بیرون داد. «متأسفم. حواسم پرت شد، موبایلم رو ندیدم. نمی‌خواستم بترسونمت.»

ایزی چوب را روی چمن انداخت و با دست‌هایش روی زانوهایش خم شد تا نفس بگیرد. بعد از چند لحظه، به گیب نگاه کرد. «تو کی هستی؟» «من گیبم، تو کی هستی؟»

او صاف ایستاد: «به تو ربطی نداره.» و دوستش را صدا زد: «خوبی؟» شارلوت گفت: «خوبم. بعضی از کارگرها اشتباهی پله‌ها رو برداشتن. نمی‌تونم برای چند روز از اینجا برم.»

او به من اشاره کرد: «و اون کیه؟» گفتم: «ست.»

«ست چی.»

«ست گونزالس^{۱۰}.»

⁹ Izzy

¹⁰ Gonzalas

«خب، گوش کن، ست گونزالس. اگر اتفاقی براش بیفته، من تو رو می کشم.»

من به شارلوت نگاه کردم. «اوه... باشه؟»

ایزی به سمت گیب برگشت، از سر تا پایش را نگاه کرد، یک خیزش دروغین کوچک به سمتش انجام داد، چوبش را برداشت و رفت.

در حالی که دوستش دور می شد، به آرامی به سمت همسایه ام چرخیدم. «خب، اون...»

او دمی عمیق گرفت. «متأسفم. اون وقتی می ترسه، تهاجمی می شه.»

«مثل راکونی که گیر افتاده یا یک چیزی توی همین مایه ها؟»

سرش را تکان داد. «بیشتر شبیه ولورین^{۱۱}.»

گیب از پایین صدا زد: «هی، بهت زنگ می زنم. برو داخل.»

به شارلوت نگاه کردم. «ببخشید یک لحظه.»

او گفت: «حتمأً در واقع منم باید سعی کنم کمی کار انجام بدم. از آشنایت خوشحالم.»

سر تکان دادم. «بله، منم همینطور.»

به آپارتمانم برگشتم و گیب به من زنگ زد. گفت: «راستش رو بخوام بگم، دوستش به

طور عجیبی ترسناک بود، و همچنین یه جورایی ازش خوشم اومد؟»

«ها.»

¹¹ wolverine

او پرسید: «فکر می‌کنی چرا یک جوراب روی اون چوب بیسبال بود؟»

گفتم: «هیچ نظری ندارم.» و پیشانی‌ام را مالیدم.

او گفت: «داداش، تو واقعاً بردی. تو پرونده‌ی حقوقی قرن ۱۲ داری و یک دختر جذاب برای وقت گذروندن؟»

به سمت پنجره رفتم تا او را در حال سوار شدن به ماشینش تماشا کنم. «خب، اول از همه، من قصد شکایت از کسی رو ندارم، این کار رو با جان نمی‌کنم. دوم این‌که، ما با هم وقت نمی‌گذرونیم.»

بدون اینکه توجهی کند، گفت: «به حرفم گوش کن. نکن، و نمی‌تونم به اندازه‌ی کافی روی این تأکید کنم، تمام وقت رو باهاش در مورد درخت‌ها حرف نزن.»

«قصد ندارم در مورد درخت‌ها باهاش حرف بزنم.»

«خب. چون تو وقتی عصبی می‌شی این کارو می‌کنی. فقط در مورد درخت‌های جوالدوز و 'آیا می‌دونی بیشتر درخت‌ها نر هستن' حرف می‌زنی.»

«خب، فهمیدم؟ و همچنین، احتمالاً دوباره اون رو نخواهم دید.»

^{۱۲} در آمریکا، مستأجران می‌توانند از صاحب‌خانه شکایت کنند اگر صاحب‌خانه خسارتی به ملک وارد کرده باشد که باعث مشکلاتی برای مستأجر شود. در چنین مواردی، دادگاه ممکن است صاحب‌خانه را ملزم به پرداخت خسارت کند. اگر ثابت شود که این خسارت‌ها به مستأجر آسیب رسانده است، این خسارت‌ها می‌تواند شامل هزینه‌های تعمیر، بازپرداخت اجاره، هزینه‌های وکیل، و حتی خسارت‌های عاطفی یا پزشکی باشد.

«منظورت چیه؟ شما دو نفر به طور رسمی ساکنان انحصاری پنت‌هاوس بربنک^{۱۳} هستید،
قطعاً دوباره اون رو خواهی دید.»

صدای موبایلم با یک پیامک درآمد. جان، بیرون با سطل.

«هی، باید برم.»

«حرفی در مورد درخت‌ها نباشه.»

«باشه، باشه.»

بیرون رفتم. جان یک طناب به سمت من پرتاب کرد و آن را به دسته‌ی یک سطل سفید
رنگ رنگرزی گره زد. آن را بالا کشیدم و کنار در گذاشتم.

صدا زدم: «ممنون.»

«مطمئن باش. واقعاً، درحالی‌که اونجا هستی، اگر چیزی باشه که بتونم انجام بدم، بهم
بگو.»

دوست‌دختر جان، هالی^{۱۴}، با لباس پرستاری‌اش از کنار ساختمان رد شد. او پرستار بیماران
در حال احتضار بود و زیاد با سرای سالمندانی که در آن فعالیت داوطلبانه انجام می‌دادم
کار می‌کرد. در واقع او را قبل از این که جان را بشناسم، می‌شناختم؛ این طور بود که
این آپارتمان را پیدا کردم.

وقتی مرا دید، بینی‌اش را چروک کرد. «اوه، مرد. ست، واقعاً متأسفیم.»

¹³ Burbank

¹⁴ Holly

گفتم: «اشکالی نداره.»

«به خانم‌ها می‌گم که امشب به کلاس بُن‌سای^{۱۵} نمی‌رسی.»

«ممنونم.»

او به دوست‌پسرش لبخند زد. گفت: «بعداً می‌بینمت.» گیب به او لبخندی عاشقانه زد.

من هم زمانی عاشق کسی بودم.

حالا طلاق گرفته بودم. در واقع، امروز.

مثل این بود که جهان می‌خواست من این آخر هفته را در انزوا باشم، تا هیچ انتخاب دیگری جز تأمل در تغییرات عجیب و غریب زندگی‌ام در سال گذشته نداشته باشم. بدون حواس‌پرتی. بدون قدم‌زدن‌های روزانه برای گرفتن قهوه. به همسر سابقت فکر کن و غمگین باش.

رفتم داخل تا ببینم چه چیز دیگری با کافئین دارم تا سردردی که احساس می‌کردم می‌آید را دفع کنم. یک نوشابه‌ی گازدار و بدون شکر که وقتی سیسیلیا^{۱۶} خانه را ترک کرد، به جا گذاشته بود، پیدا کردم و خیلی صرفه‌جو بودم که آن را دور بیندازم. من دوست نداشتم چیزها را هدر دهم، حتی چیزهایی که مزه‌ی گند می‌دادند. آن را مثل دارو جرعه جرعه نوشیدم. گیاهانم را آب دادم. ماهی‌ام را تغذیه کردم. از پنجره‌ی اتاق خوابم به

^{۱۵} بُن‌سای، دارُسان یا درخت‌ریزه‌های ژاپنی، نوعی هنر سنتی ژاپنی در پرورش درختان و گیاهانی است که در اندازه‌ی کوچک ایجاد می‌شوند. یک گیاه چوبی در حین رشد دستکاری می‌شود به‌طوری که به صورت یک درخت کوچک در خطوط ساده برجای مانده و ویژگی‌های اساسی یک نمونه طبیعی و کاملاً رشدیافته را به نمایش می‌گذارد.

^{۱۶} Cecilia

درخت انجیر سیاه، که سال گذشته پس از جدایی به خاطر آن این آپارتمان را انتخاب کرده بودم، خیره شدم. درخت بزرگی بود.

طلاق گرفته.

هنوز نمی‌توانستم کاملاً باورش کنم.

پردازش چیزی مثل این سخت است وقتی که همه چیز را درست انجام داده باشی. می‌توانم با اطمینان صد درصد بگویم که برای آن ازدواج همه کار کرده بودم. من وفادار بودم، اهل مشورت و مشارکت در همه چیز بودم، او را با تمام روحم دوست داشتم. من فقط چیزی نبودم که او می‌خواست. چیزی که او می‌خواست خیلی داغون بود، راستش را بخواهید، همین موضوع، قبول کردن طلاق را کمی آسان‌تر و کمتر دردناک می‌کرد. اما هنوز هم نمی‌توانستم آزرده نشوم.

کسی به در زد.

نوشابه‌ی بد طعمم را کنار گذاشتم و برای پاسخ دادن به سمت در رفتم.

شارلوت بود. با قهوه.

فصل ۲

شارلوت

ست خودش را معذور کرد تا با گیب تماس بگیرد، و من از این فرصت استفاده کردم تا فرار کنم. به آپارتمانم رفتم، قفل را بستم و زنجیر را کشیدم، و پشتم را به در تکیه دادم. بیست دقیقه‌ی گذشته پر از... خیلی چیزها بود.

در واقع برای یک لحظه فکر کردم که پله‌ها کار جورج^{۱۷} بوده. شاید بیش از حد به او اعتبار داده باشم. او در پیدا کردن من خیلی ماهر بود. در ترساندن من هم عالی بود. ولی اینکه یک طبقه کامل پله را در نیم ساعت بردارد؟ این کار حتی برای او هم کار خیلی بزرگی بود.

نفسی بیرون دادم و به ایزی زنگ زدم.

او با اولین زنگ پاسخ داد و گفت: «دیگه این کار رو با من نکن.»

گفتم: «بخشید.» و به کف زمین سر خوردم.

«از بین تمام روزهای لعنتی که برای تمرین تیراندازی سراغت نیام.»

«می‌دونم. زمان بدی بود. من گیج شده بودم و به فکر تماس با تو نیفتادم.»

¹⁷ George

او فین کرد. «گیج شدن، درسته. من اینجا فکر می‌کردم که تو به قتل رسیدی، و در عوض، تو در یک خونه‌ی درختی با یک گیاه‌شناس جذاب هستی.»

«واقعا؟»

«چی؟ جذاب؟ تو چشم نداری؟»

گفتم: «نه. اینکه اون گیاه‌شناسه^{۱۸}.»

«آره. اون برای شهر بوربنک کار می‌کنه و کارهای درختی انجام می‌ده. یک درخت‌شناس با لیسانس گیاه‌شناسی از کال استیت^{۱۹}.»

هوم. می‌دانستم که او یک درخت‌شناس است، خودش گفته بود. فکر می‌کنم فقط متوجه نشده بودم که این چیزی بیشتر از باغبانی است؟

او گفت: «راستی، اون سابقه‌ای نداره و شبکه‌های اجتماعی‌ش هم موردی نداره.»

«خدای من، فقط پنج دقیقه گذشته_»

«من فقط دو دقیقه نیاز داشتم.»

چشم‌هایم را چرخاندم.

^{۱۸} گیاه‌شناسی یک موضوع گسترده و چند رشته‌ای با مشارکت و وینش از بسیاری از حوزه‌های دیگر علم و فناوری است. موضوعات تحقیق شامل مطالعه ساختار گیاه، رشد و تمایز، تولید مثل، بیوشیمی و متابولیسم اولیه، محصولات شیمیایی، توسعه، بیماری‌ها، روابط تکاملی، سیستماتیک، و طبقه‌بندی گیاهان است.

^{۱۹} دانشگاه ایالتی کالیفرنیا

بهترین دوستم یک کارآگاه خصوصی بود. به معنای واقعی کلمه. و خیلی ماهر بود. من دو سال پیش او را برای شروع همه‌ی این ماجراها استخدام کردم. او همچنین یک مربی کار با اسلحه بود که کلاس‌های دفاع شخصی تدریس می‌کرد. او هنرهای رزمی ترکیبی بلد بود و کمی خشم کنترل نشده داشت که نیاز به خروجی داشت، مانند سگ‌های کاری که برای خسته شدن به کار نیاز دارند.

او همیشه می‌گفت که جورج باید روی او متمرکز می‌شد. او می‌توانست از پس آن برآید. او مشتاقانه منتظرش بود، یک دلیل برای کشتن یک مرد، چیز مورد علاقه‌اش. کاش استاکرها^{۲۰} قابل انتقال بودند.

لحظه‌ای در سکوت نشستیم.

گفتم: «می‌دونی چه چیزی کاملاً دیوونه کننده‌ست؟ لحظه‌ای که متوجه شدم پله‌ها نیستن، حس کردم طی یک سال گذشته هیچوقت انقدر در امنیت نبودم.» او با صدای نرم‌تری گفت: «آره، متوجه‌م.» چشمانم را فشردم.

با خستگی گفتم: «فکر نمی‌کردم امروز اینطوری باشه.»

«فکر می‌کردی چطوری باشه؟»

«نمی‌دونم. فکر می‌کردم پله‌ها باشن؟»

^{۲۰} استاکر فردی است که فردی را بدون رضایت او تعقیب کند یا زیر نظر داشته باشد.

با خرخر خندید.

با خودم زمزمه کردم: «فکر می‌کنم روز ولنتاین رو در یکشنبه از دست می‌دم.»

«اه، به هر حال احمقانه‌ست.»

«برای من احمقانه نیست.»

تنها زمان‌هایی که این روزها واقعاً احساس امنیت می‌کردم که بیرون بروم، وقتی بود که با گروه دوستان ایزی بودم. گروهی از زنان نظامی سابق و پلیس‌های فعال که دوست داشتند برای وعده‌ی صبحانه بیرون بروند. ناله کردم: «من میموزا^{۲۱} می‌خواستم.»

نه. چیزی که می‌خواستم این بود که دوباره احساس عادی بودم کنم.

می‌خواستم در یک فروشگاه تارگت^{۲۲} گشت بزنم، به تنهایی در ساحل قدم بزنم. بر سر قرارهای آشنایی عاشقانه بروم.

انزوا بدترین بخش بود. خب، دومین بدترین بخش. اولین بخش ترسیدن از جانم در تمام زمان‌ها بود. من قبلاً آدمیاجتماعی بودم؛ با همکارانم در یک دفتر کار می‌کردم، و ما برای نوشیدنی بیرون می‌رفتیم، و من به تعطیلات می‌رفتم و با مردم نهار می‌خوردم.

حالا دیگر این کارها را نمی‌کردم. حالا از خانه کار می‌کردم. امن‌تر بود. خطر کمتری نسبت به عبور از یک پارکینگ برای رسیدن به یک دفتر، یک محل کسب‌وکار که هر

^{۲۱} کوکتلی است محتوی شامپاین (یا دیگر انواع شراب گازدار) و آب مرکبات معمولاً آب پرتقال. به طور سنتی در جام‌های بلند در چاشت، یا مراسم ازدواج سرو می‌شود.

^{۲۲} فروشگاه خرده‌فروشی زنجیره‌ای.

کسی در هر زمان می‌توانست به آن وارد شود، یک روتین که قابل پیگیری و تعقیب کردن بود، داشت.

حالا، هفته‌هایی بود که حتی از خانه بیرون نمی‌رفتم. دوره‌های کاملی از زمان که فقط من در چهاردیواری آپارتمانم، تنها بودم، زیرا رفتن به یک بار یا رستوران یا حتی سالن ناخن خیلی در معرض دید و آشکارا بود.

هرگز احساس امنیت نمی‌کردم.

هرگز خوب نمی‌خوابیدم.

آن انسان بیمار و پیچیده، هر جنبه از زندگی‌ام را تغییر داده بود.

گاهی احساس می‌کردم که او از قبل مرا کشته است. بخشی از مرا.

او مرا تبدیل به آدمی عجیب و غریب کرده بود.

او مرا تبدیل به کسی کرده بود که اسپری ضد خرس همراه دارد، بنابراین وقتی یک پسر دوست‌داشتنی را دیدم، او گفت: «وای، اسپری خرس، آره؟» و سپس من اسلحه‌ام را مطرح می‌کردم.

خدای من.

با نگاه حسرت‌آمیز به تردمیل، گفتم: «فکر می‌کنم می‌خوام کمی بدوم.» شاید بعداً کمی وزنه بزنم. ورزش کردن یکی از چیزهایی بود که حالا برای آمادگی برای مبارزه احتمالی

برای زندگی‌ام که ممکن است روزی نیاز داشته باشم، انجام می‌دادم. آن و کلاس‌های دفاع شخصی که با ایزی می‌گرفتم. در وضعیت فیزیکی عالی‌ای بودم.

او گفت: «چرا نمی‌ری با اون پسر درختی وقت نمی‌گذرونی؟»

«چرا باید این کار رو کنم؟»

«چرا نباید این کار رو کنی؟ چه کار دیگه‌ای داری؟ تو معادل شهری یک هیزم‌شکن رو در اون سوی راهرو داری. و اون مجرده.»

«از کجا می‌دونی؟»

«آهای خانم، من می‌دونم. دوستش هم مجرده.»

«چی؟ حتی نام خانوادگیش رو نگرفتی.»

«زنان در پادکست‌هاشون کل جنایت‌ها رو حل می‌کنن، فکر می‌کنی نمی‌تونم همه‌ی چیزهایی که لازم دارم درباره‌ی یک فرد غریبه که در زمین چمن دیدم رو پیدا کنم؟»
به نکته‌ی خوبی اشاره کرد.

چیزی که بیشتر از همه نگران‌کننده بود این بود که با تمام مهارت‌های کارآگاهی‌اش، هنوز نمی‌توانست تنها فردی که نیاز داشتیم پیدا کند را پیدا کند. دو ماه پیش، جورج با عدم گزارش به افسرش، تعهدش را نقض کرد. وقتی به خانه‌اش رفتند، او نقل مکان کرده بود. به کجا، کسی نمی‌دانست.

این خوب نبود. این همان کاری بود که قبل از حضور در آپارتمان قبلی‌ام، وقتی که در حال فروپاشی روانی کامل بود، و در ساعت دو صبح از بوته‌ها به پنجره‌های من نگاه می‌کرد، انجام داد.

او نوار چسب داشت.

به دلیل نقض قرار منع نزدیک شدن^{۲۳} من، به او یک هشدار خفیف داده شد، چون البته که اینطور بود. یک هفته در زندان، که از آن برای نقل مکان دوباره استفاده کردم، و سپس تعهد. او باید زندانی می‌شد. اما آن‌ها هرگز کاری نمی‌کنند، مگر زمانیکه دیگر خیلی دیر شده است.

او گفت: «جدی می‌گم، برو اونجا.»

«احتمالاً سرش شلوغه.»

«احتمالاً نه. اون به خاطر مشکل مچ پاش در مرخصیه و چند روز پیش در اینستاگرامش پست گذاشته بود. اون از خونه کار نمی‌کنه و نمی‌تونه بیرون هم بره. تو یک همراه خسته و اسیر داری.»

زیر لب گفتم: «نوع مورد علاقه‌ام.»

«بلند شو. برو یک دوست لعنتی پیدا کن. شناختن همسایه‌ها و وضعیت رو برات امن‌تر می‌کنه.»

^{۲۳} دستور منع یک دستور قانونی است که توسط دادگاه صادر می‌شود تا از فردی در برابر آزار، تهدید یا آسیب توسط شخص دیگری محافظت کند.

او اشتباه نمی کرد.

با نارضایتی گفتم: «خوبه. اون گفته بود که به قهوه نیاز داره.»

«عالی. و موی لعنتی ت رو درست کن. مثل وحشی ها به نظر می رسی.»

چشم هایم را چرخاندم. «خداحافظ.»

تماس را قطع کردم و رفتم به آینه نگاه کردم.

من واقعاً وحشی به نظر می رسیدم. و خسته. و رنگ پریده.

او جذاب بود و من شبیه کسی بودم که در کشوری بدون آفتاب زندگی می کند.

سعی کرده بودم بالکن کوچک و بی اهمیت خودم را به اندازه ی کافی خوب کنم تا بتوانم بیرون بنشینم، اما کاملاً در آفتاب گیر و خیلی گرم بود. در واقع تمام آپارتمانم خیلی بد بود، که خود این موضوع ناراحت کننده بود، زیرا زمان زیادی را در آن می گذراندم. من به آویزان کردن چیزها و رنگ آمیزی فکر کرده بودم، اما باز هم، چه فایده ای داشت؟ همه ی آن کارها و از دست دادن ودیعه برای سوراخ های دیوارها، که وقتی جورج حتماً من را پیدا می کرد، مجبور شوم دوباره نقل مکان کنم.

خوانده بودم که استاکرها معمولاً وقتی روی کسی دیگری متمرکز می شوند، متوقف می شوند. حداقل اگر او هنوز به من وسواس داشت، این کار را با یک زن دیگر انجام نمی داد. دختری دیگر که هرگز مثل قبل نمی شد.

اگر این طور فکر می‌کردم، کمی آرامش پیدا می‌کردم. مثل اینکه قربانی کردن من، به نجات کسی دیگر منتهی می‌شد.

واقعاً، تنها نقطه‌ی مثبت همین بود. و این که حالا تیراندازی‌ام عالی بود. می‌توانستم در حالی که آدامس می‌جویدم و به یک کتاب صوتی گوش می‌دادم، پنج تیر را با شلیکی سریع به مرکز هدف در فاصله‌ی ده یاردی شلیک کنم.

آب به صورتم زدم و موهایم را از دم‌اسبی بیرون آوردم. موهایم موج‌دار بود، بنابراین سعی کردم آن را برس بکشم، و موفق شدم که آن را وزوزی و ژولیده کنم، بنابراین دوش گرفتم.

نمی‌خواستم او فکر کند که تلاش زیادی به خاطرش انجام می‌دهم. او می‌دانست که من جایی نمی‌روم، بنابراین هر کاری که می‌کردم به خاطر او بود، بنابراین وقتی بیرون آمدم، موهایم را با بافتی مرطوب جمع کردم، شلوارک و تی‌شرت پوشیدم، دمپایی پا کردم و برق لب زدم. بدون ریمل.

یک بطری قهوه‌ی یخی از یخچال گرفتم و بیرون رفتم.

فقط ما دو نفر در این طبقه بودیم. درهای ما روبه‌روی هم بود و یک راهروی بزرگ بین آنها، جایی که قبلاً بالای پله‌ها بود، قرار داشت.

من چند بار او را در زنگ درب تصویری‌ام دیده بودم.

او هرگز دختری را نمی‌آورد. او هیچ کسی را به جز آن پسر، گیب، نمی‌آورد.

یادم هست که اولین بار ست یک هفته پیش با عصا به خانه برگشت. واقعاً کمی برایش احساس تاسف کردم. در حالی که یک کیسه خرید همراه داشت، داشت تلاش می‌کرد درب واحدش را باز کند و من تقریباً می‌خواستم بیرون بروم و کمک کنم. سپس یادم آمد که این همان روشی بود که تد باندی^{۲۴} قربانیانش را فریب می‌داد، و نظرم را عوض کردم.

حالا بابت آن احساس بدی داشتم. او به نظر آدم خوبی می‌آمد.

در زدم. یک لحظه بعد، او در را باز کرد.

در حالی که لبخند می‌زد و نمی‌خواست شبیه یک حیوان وحشی به نظر برسم، گفتم: «سلام.»

«سلام.»

گفتم: «می‌خواستم بپرسم مایلی کمی قهوه بخوری؟» بطری را بالا گرفتم.

لبخندش بزرگ‌تر شد. گفت: «حتماً.» و درب را باز کرد و عقب ایستاد تا من وارد شوم. خشکم زد.

البته که او مرا داخل دعوت می‌کرد، این مؤدبانه بود. او دقیقاً همان کاری را می‌کرد که وقتی پیشنهادم را قبول کرد باید از او انتظار می‌داشتم انجام دهد. فقط، من نمی‌خواستم به آنجا بروم.

^{۲۴} تئودور رابرت باندی یک قاتل زنجیره‌ای آمریکایی بود. باندی در دهه‌ی ۱۹۷۰ و احتمالاً قبل از آن، زنان جوان بسیاری (حدوداً ۳۰ نفر) را ربود و به آن‌ها تجاوز کرد و به قتلشان رساند.

من او را نمی‌شناختم. سابقه‌ی جنایی نداشتن به معنای امن بودن نبود. جورج هم سابقه‌ی جنایی نداشت_تا وقتی که بعداً بدست آورد.

من هم به دلایل مشابه نمی‌خواستم او را در آپارتمانم ببینم.

اگر ست هم بد بود چه؟

اگر در حال حاضر از استاکر خودم در امان بودم و اینجا با یک مرد دیگر که از نظر ذهنی ناپایدار است گرفتار شوم_

در حالی که چهره‌ام را به دقت تماشا می‌کرد، گفت: «چرا چندتا صندلی توی راهرو نذاریم.»

گفتم: «ها؟» و از ماریپیچ ذهنی‌ام خارج شدم.

گفت: «منظره عالیهِ. پوشیده هم است. من چندتا صندلی ساحلی دارم، می‌تونیم اینجا وقت بگذرونیم؟»

او حسی که داشتم را فهمید.

نمی‌دانم چطور، اما فهمید، و او به من یک راه نجات می‌داد.

بیش از حد سپاسگزار بودم.

به فضای بین آپارتمان‌هایمان نگاه کردم. فضای خیلی خوبی بود. حالا که پله‌ها رفته بودند، شبیه یک بالکن پوشیده بود. و او در مورد منظره اشتباه نمی‌کرد. می‌توانستی درختان نخل را بالای سقف پارکینگ ببینی. خوب بود.

بیرون بود.

فضایی خنثی که احساس تهدید نمی کردم.

گفتم: «باشه.»

منتظر ماندم تا او با آتل پایش لنگ لنگان وارد شود و دو صندلی ساحلی با خط‌های آبی و نارنجی بیاورد. او آن‌ها را به اندازه‌ی کافی دور از لبه قرار داد تا از عصبی شدن من جلوگیری کند.

سطل سفید که جان تحویل داده بود، کنار درب ست بود. او آن را برگرداند و به عنوان میز موقت، بین صندلی‌ها قرار داد. سپس لنگ لنگان به داخل رفت و یک دقیقه بعد با دو لیوان یخ و نی‌های پلاستیکی برگشت.

یکی را به من داد.

گفتم: «ممنون.»

«ممنون بابت قهوه.»

روی صندلی‌هایمان نشستیم و نوشیدنی‌هایمان را در لیوان ریختیم. او نی را به لب‌هایش برد و یک جرعه نوشید و چشمانش را بست. «این خوبه.»

لبخند زدم. این خوب بود. ایزی ایده‌های خوبی داشت.

در حالی که به من نگاه می‌کرد، پرسید: «خب، تا حالا چقدر از این ساختمون خوشش اومده؟»

گفتم: «وقتی می‌تونستم خارج بشم بیشتر دوستش داشتم.»

بی صدا خندید. وقتی چیزی نگفتم، سرش را کج کرد. «می‌دونی که ما آلرژی‌های وحشتناکی داریم چون بیشتر درختان در محیط‌های شهری نر هستن؟»

ابروهایم را پایین کشیدم. «جدی؟»

گفت: «بله، این_» او خودش را متوقف کرد. «می‌دونی چیه؟ فراموشش کن. خب بگو ببینم، برای زندگی چیکار می‌کنی؟» و موضوع را تغییر داد.

گفتم: «نه، می‌خوام درباره‌ی این چیز درختی بشنوم.»

«واقعاً؟»

«آره، نمی‌تونی یک نکته‌ی تصادفی درباره‌ی درخت بهم بگی و بعد بری.»

او کمی خندید. «فقط... گیب بهم گفت که این کار رو می‌کنم.»

گفتم: «چه کاری؟»

«درباره‌ی درخت‌ها صحبت می‌کنم. وقتی عصبی هستم، این کار رو می‌کنم.»

گفتم: «عصبی هستی؟ چرا؟»

«تو خیلی مسلح هستی.» او به اسپری خرسی اشاره کرد که هنوز داشتمش.

گفتم: «ببخشید، این اسپری خرسی حمایت روانی منه.» و لب پایینم را جلو دادم.

او خندید.

گفتم: «خب بهم بگو، درخت‌های نر.»

او گفت: «نه، احمقانه‌ست.»

گفتم: «این احمقانه نیست، می‌خوام بشنومش. آلرژی‌های من خیلی بد هستن.»

گوشه‌ی لبش تکان خورد. «باشه.» او با حالتی نمایشی در صندلی‌اش نشست. «هر خیابون در این شهر یک راهروئه که به طور دقیق باعث آلرژی می‌شه.»

سرم را تکان دادم. «شروع جالبیه، گوش می‌کنم.»

«درختان ماده میوه تولید می‌کنن. میوه میفته، آشغال ایجاد می‌کنه، چوندگان رو جذب می‌کنه. بنابراین بیشتر درختانی که در مناطق شهری کاشته می‌شن نر هستن. اون‌ها گرده تولید می‌کنن، بدون اینکه درختان ماده‌ای برای جذبشون وجود داشته باشه، بنابراین اون گرده‌ها در هوا پراکنده می‌شن.»

به او نگاه کردم.

گفت: «این واقعیت داره.»

«این تبعیض جنسیتی گیاه‌شناسیه.» نفس کشیدم. «همچنین، این می‌تونه یک نام عالی برای یک گروه موسیقی باشه.»

او خندید.

گفتم: «دیگه چی؟»

او به من نگاه کرد. «آیا فقط برای اینکه هم صحبت خوبی باشی اینو می‌پرسی؟ لازم نیست در مورد درخت‌ها صحبت کنیم.»

گفتم: «نه، جدی می‌گم، دیگه چی؟»

فکر کرد. «درختان اکالیپتوس خیلی قابل اشتعالن. این به خاطر روغنشونه.»

گفتم: «ناراحت کننده‌ست، اون‌ها بوی خوبی دارن.»

«می‌دونم. اما در آتش سوزی‌های جنگلی وحشتناک هستن. کالیفرنیا بلندترین درخت دنیا رو دارو، ردوود ساحلی^{۲۵}. اون‌ها می‌تونن هزاران سال عمر کنن و حشرات رو دفع می‌کنن.»

گفتم: «واقعاً...»

«بله. و اون‌ها پوستی مقاوم به آتش دارند.»

گفتم: «وای. هزاران سال. اینقدر طولانی زندگی کردن رو تصور کن. همه چیزهایی که می‌بینی.» به او نگاه کردم. «چند سالته. چقدر زندگی کردی؟»

«من ۲۹ سالمه. تو چند سالته؟»

گفتم: «۲۷.»

«در برابر ردوود چیزی نیستیم.»

لبخند زدم.

²⁵ Coast Redwood

دوباره به درختان نخل نگاه کردم.

گفت: «هوای کالیفرنیاى جنوبى رو دوست دارم.»

واقعاً هوای بیرون عالی بود. بیشتر ایالات متحده در زیر برف پوشیده شده بود و اینجا، هوا ۷۰ درجه بود و آفتابى.

دوباره به از دست دادن روز ولنتاین در یک پاسیوى گرم فکر کردم.

پرسیدم: «پس یک ماهى دارى؟»

«بله. یک ماهى بتا^{۲۶}.»

«اوه. اسمى هم داره؟»

«بله. سوييم شيدى^{۲۷}.»

بلند خندیدم.

گفتم: «آيا اون سوييم شيدى واقعيه يا...»

او با جدیت گفت: «تمام سوييم شيدى‌هاى ديگه فقط تقليد مى كنن.»

او بامزه بود.

^{۲۶} عکس این ماهی خوشگل رو در عکس معرفی رمان در چنل تلگرام و پیج اینستا قرار دادم :
^{۲۷} Swim Shady : علت خندیدن شارلوت اینه که سوييم شيدى، با اسليم شيدى (slim shady) لقب امينم خواننده و رپر معروف مشابهت داره.

گفت: «اون در یک فروشگاه حیوانات، در حال مردن بود. می‌دونی چطور اون‌ها رو در اون فنجون‌های کوچک می‌فروشن؟»

«بله.»

«کاملاً غیرانسانیه. یک ماهی بتا حداقل به یک آکواریوم پنج گالنی نیاز داره. تقریباً تمام رنگش از بین رفته بود، بی‌حس بود. بنابراین اون رو خریدم و حالشو بهتر کردم.»

با تحسین گفتم: «واو. چطور یاد گرفتی این کار رو بکنی؟»

گفت: «آسونه. به ردیت^{۲۸} ماهی‌های بتا پیوندی، یک سوال معصومانه پرسیدم، و منتظر بمونی تا اذیت کنن.»

خندیدم: «این تجربه‌ی کلیشه‌ای ردیته.»

«یک سنت قدیمی، واقعاً.»

«و تو رو ببین، اون رو به خاطر اتاق هتلی با خروجی ترک نکردی. این قابل تحسینه.»

گفت: «نمی‌تونستم اون رو با گرسنگی رها کنم. باید دو بار در روز غذا بخوره.»

گفتم: «می‌تونستی اون رو در آکواریوم کوچکتی بذاری و با خودت ببری.»

گفت: «بهش قول داده بودم که هرگز در یک فنجون زندگی نکنه. من به قول‌هام وفادار می‌مونم.»

لبخند زدم. از این عقیده خوشم آمد.

^{۲۸} نام یک شبکه‌ی اجتماعی.

گفتم: «برای قول‌ها.» قهوه‌ام را بلند کردم.

گفت: «قول‌ها.»

لیوان‌هایمان را به هم زدیم.

فصل ۳

ست

پرسیدم: «خب، چرا یک جوراب روی چوب بیس بال بود؟»

ما در این یک ساعت گذشته روی ایوان کوچکمان نشسته بودیم و صحبت می کردیم. او عالی بود. در واقع، بیش از عالی. او باهوش بود، بامزه. دوست داشت درباره ی درخت ها بشنود.

هر بار که نسیم کوچکی می گذشت، بوی عطر او را حس می کردم. باعث می شد از درخت های سرو که یک ساعت پیش برای جلوگیری از باد دوستشان داشتم، متنفر شوم. وقتی گفتم که عصبی هستم دروغ نمی گفتم، اما این هیچ ربطی به اسپری خرس نداشت. مدت زیادی بود که از کسی خوشم نیامده بود. داشتم فکر می کردم که این ویژگی خاموش شده است. این یک پیشرفت جالب بود، قطعاً.

او گفت: «درمورد جوراب، اگر با چوب بیس بال کسی رو بزنی، اون ها گاهی سعی می کنن که اون رو ازت بگیرن. بنابراین اگر یک جوراب روش داشته باشید، وقتی چوب رو می گیرن جوراب سر می خوره، اون ها رو از تعادل میندازه، و تو فرصت دومی برای شکستن مجموعه شون داری.» او معصومانه از نوشیدنی اش جرعه ای نوشید.

گفتم: «تو کمی ترسناک هستی.»

او لبخند زد: «هستم؟ ممنون.»

پرسیدم: «پس چرا اسپری ضد خرس؟ منظورم به جای اسپری فلفل. استفاده از اون روی انسان‌ها غیرقانونی نیست؟»

گفت: «هست، اما واقعاً برام اهمیتی نداره. اسپری خرس دقت بهتری دارد. بردش چهل فوته. اسپری فلفل فقط ده فوت برد داره.»

گفتم: «هاه. و تو یک اسلحه داری.»

او تصحیح کرد: «اسلحه‌ها.»

پرسیدم: «چندتا سلاح داری؟»

«ما همین حالا با هم آشنا شدیم و می‌خواهی لو بدم.»

«پس اعداد بزرگن.»

او با نیش به یخ زد. «بزرگ.»

خندیدم.

سپس لبخند او کمی از بین رفت. «من باید از خودم محافظت کنم.»

پرسیدم: «از چی؟»

«باید گفت از کی.»

صورتش را با دقت نگاه کردم. «آیا اون یک همسر سابقه؟ یا...»

گفت: «نه.» نفس عمیقی کشید. «در دو سال گذشته، من توسط یک مشتری در بانکی که قبلاً کار می‌کردم، تعقیب شدم.»

از حیرت خشکم زد. «آیا حکم منع نزدیک شدن داری؟»

سرش را تکان داد. «دارم. اما اون اهمیت نمی‌ده. و واقعاً سخته که بگیریمش.»

پرسیدم: «گرفتن اون در حال انجام چه کاری؟ اون چیکار می‌کنه؟»

«خب، اون با فقط زیاد اومدن شروع کرد؟ اون ترسناک بود، و فقط می‌خواست من بهش کمک کنم، بنابراین منم کمک می‌کردم چون کارم بود. سپس از هفته‌ای یک بار اومدن به روزانه اومدن رسید. سپس چندین بار در روز. سپس تهدیدهایش شروع شد.»

«چه نوع تهدیدهایی؟»

«چیزهای عجیب؟ که من همسر روحی واقعی‌ش هستم، باید برایش پسر به دنیا بیارم، اگر اون نمی‌تونه من رو داشته باشه، هیچ‌کس نمی‌تونه.» لرزید. «ما اون رو از ورود به ساختمون منع کردیم، اما روز بعد اون در پارکینگ منتظرم بود، بنابراین کارم رو ترک کردم. سپس اون در محل کار بعدیم هم ظاهر شد. و کار بعدی. اون به ماشینم نفوذ کرد و کارهای وحشتناکی در اونجا انجام داد، یک نامه‌ی وحشتناک که داخلش توضیح می‌داد چطور من رو خواهد کشت، گذاشت. اون، جایی که من زندگی می‌کنم رو پیدا می‌کنه. زباله‌های من رو می‌گرد.»

«زباله‌ها؟»

«آره. این جرم نیست، می‌دونستی؟ می‌توننی دست به زباله‌های کسی ببری و وسایلشون رو جمع کنی. کاملاً قانونیه. اون دو بار سعی کرده وارد آپارتمانم بشه.»

«چی؟»

«بله. این دلیل زندگی من در طبقه دومه، حتی با اینکه از ارتفاع خوشم نمیاد.»

پرسیدم: «وقتی به پلیس زنگ می‌زنی چه اتفاقی میفته؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «معمولاً وقتی می‌رسن که اون رفته. نمی‌تونستن ثابت کنن که ماشین و نامه‌ی تهدید به مرگ کار اون بوده. یک بار که سعی کرد به زور وارد بشه گرفتنش، اما فقط چون یک همسایه اون رو دید که به پنجرهام نگاه می‌کنه و قبل از اینکه بتونه فرار کنه، پلیس رو خبر کرد. اون، روز بعد وثیقه گذاشت، ماه‌ها برای دادگاه‌ها طول کشید، و سپس فقط یک هفته در زندان گذروند و تعهد گرفت.»

گفتم: «پس اون راحت آزاد می‌چرخه.»

«تقریباً همینطوره. می‌گن تا زمانی که اون کاری جدی‌تر انجام نده، نمی‌تونن کاری کنن. بنابراین من اسپری ضد خرس دارم.» قبل از ادامه دادن مکث کرد. «اسمش جورجیه. چهل و دو ساله‌ست. و زندگی‌م رو خراب کرده.»

به من لبخندی زد که به چشم‌هایش نمی‌رسید.

به او خیره شدم. «می‌خوام شماره‌ام رو به تو بدم. اگر هر وقت بهم نیاز داشتی، زنگ بزن. من سریع‌تر از پلیس اینجا می‌رسم.»

«ممنون. جان هم واقعاً خیلی خوب بوده. مجبور شدم از آپارتمان قبلیم برم چون جورج دوباره من رو پیدا کرد. ایزی این یکی رو به اسم خودش اجاره کرد. امیدوارم این بار نتونه من رو پیدا کنه.»

«خدای من، عجب، حالا می‌فهمم چرا با چوب بیس‌بال اومده...»

«معمولاً اونى که سیم خاردار داره رو میاره.»

با سرفه خندیدم.

او به یخش نگاه کرد. «واقعاً امیدوار بودم که این نقل مکان آخریش باشه. این پنجمین جابجایی من در دو سال گذشته‌ست. حتی نمی‌خوام قاب عکس‌ها رو به دیوار بزنم. به نظرم تلاش بیهوده‌ایه.»

به منظره‌مان نگاه کردم. «می‌فهمم. می‌دونم وقتی هیچ چیز دائمی به نظر نیامد چطوری.»

البته شرایط کاملاً متفاوت بود، اما من درک کردم. برای من هم مدت زیادی طول کشید تا قاب عکس‌ها را به دیوار بزنم. سپس قبول کردم که زندگی‌ام واقعاً زندگی‌ام است، و می‌توانم آثار هنری‌ای برای نگاه کردن داشته باشم.

گونه‌هایم را باد کردم. «تازه طلاق گرفتم. امروز نهایی شد.»

با حیرت پلک زد. «امروز؟»

در حالی که دستم را بالا بردم، گفتم: «اشکالی نداره. یک ساله. پشت سر گذاشتمش، به نفعم بود. اما هنوزم بده.»

پرسید: «چقدر با هم بودید؟»

«سه سال. دو سال دوستی و یک سال ازدواج. اون بیشتر این مدت رو بهم خیانت می کرد.»

«آخ.»

«بله.»

او سرش را تکان داد. «هرگز افرادی که در روابط خیانت می کنن رو نمی فهمم.»

پرسیدم: «می خوای بدترین قسمتش رو بشنوی؟»

گفت: «اوه، بله.»

گفتم: «اون با پسرعموش بهم خیانت کرد.»

دهانش باز شد. «نه نه نه نه.»

«بله. اون رو در Me^{۲۳} and Me^{۲۹} ملاقات کرد.»

«نه...»

^{۲۹} شرکت حوزه بیوتکنولوژی و پزشکی

«به خدا قسم. پسرعموی درجه دو، و پسرعموی خودش هم نه، بلکه پسرعموی پدرش. وقتی مچشون رو گرفتم، هر دو تی شرت‌های بنفش از دیدار خانوادگی رو پوشیده بودن.»

«ساکت شو.»

«دیدار خانوادگی پکر در ۲۰۲۳. روی اون لباس یک دارکوب کارتونی بود، درست اینجا روی سینه.»

حالت چهره‌اش تغییر کرد و شروع به خندیدن کرد. «متأسفم، خنده‌دار نیست.»

«نه، اتفاقاً خیلی خنده‌داره. البته در اون زمان نبود. واضحه. اما با نگاه به گذشته؟ می‌تونم ازش لذت ببرم. شباهت خانوادگی شون خیلی قویه. اون‌ها شبیه خواهر و برادر به نظر می‌رسن، که این مسئله رو خیلی عجیب‌تر می‌کنه.»

او داشت از خنده می‌مرد. خنده‌ی او باعث شد من هم بخندم.

من هرگز واقعاً به این موضوع نپرداخته بودم، اکنون قطعاً از نظر ذهنی در وضعیتی بودم که بتوانم این کار را انجام دهم. منظورم این بود که آن ماجرا را پشت سر گذاشته بودم. اما به ذهنیت جدید و روان بهبودیافته‌ام توجه نکرده بودم. پیدا کردن طنز در آن، نوعی آزادی بود. انگار بالاخره آزاد شده بودم.

او پرسید: «آیا نام خانوادگی یکسانی دارن؟»

«بلی.» و 'ی' انتهایی را کشیدم.

«اوه، ست.» لبش را گاز گرفت. «از اون زمان به بعد با کسی قرار گذاشتی؟»

گفتم: «نه. خیلی می ترسم. وقتی که خیانت رو تجربه می کنی، اعتماد دوباره سخته.»
هوا را از بینی اش خارج کرد.

«متأسفم. امروز باید روز سختی باشه.»

شانه هایم را بالا انداختم. «تا حدی؟ من از رفتنش ناراحت نیستم. منظورم اینه که البته در ابتدا بودم. بعد فهمیدم که اون کسی نبود که فکر می کردم هست، و من در دروغ زندگی می کردم، و چیزی که واقعاً دلم براش تنگ شده بود، شخصی بود که وجود نداشت، البته اگر منطقی باشه.»

«کاملاً منطقیه.»

«حالا فقط برای زندگی ای که دیگه ندارم سوگواری می کنم.»

او آهی کشید. «منم همینطور.»

«دلم برای کسی که با اون کارهای مختلفی انجام می دادم تنگ شده. برای کسی که برای اون کاری انجام می دادم. لطیفه های درونی.»

«نمایش هایی که با هم تماشا می کردیم و مجاز نبودیم بدون همدیگه تماشا کنیم.»

«این چیز مورد علاقمه.» جرعه ی دیگری از قهوه ام نوشیدم و لیوان را روی زانویم در حالت تعادل قرار دادم. «حالا باید به برنامه های دوست یابی فکر کنم.» اخم کردم.

«برنامه ها بدترین هستن.»

«راستش رو بخوای، من خیلی درون گرا هستم. احتمالاً این کار رو نمی کنم.»

«شاید کسی رو سر کار پیدا کنی.»

سرم را به طرف او چرخاندم. «من با تعداد نامتناسب زیادی از مردان در محل کارم همراه هستم. و درخت‌ها. تعداد زیادی درخت. گاهی بوته‌ها. درختچه‌ها. زنان خیلی کمی اون اطراف هست.»

او خندید.

او گفت: «سه سال. این واسه یک درخت ردوود هیچی نیست.»

«خب، وقتی اینطور بیانش می‌کنی، احساس می‌کنم که مسئله خیلی بغرنجی نیست.»
لیوانم را روی سطل گذاشتم. پرسیدم: «خب، تو چیکار می‌کنی؟»

او آهی کشید. گفت: «من حسابداری می‌کنم. این کار رو از خانه انجام می‌دم. و ازش متنفرم. نه از قسمت حسابداری، از اون خوشم میاد. از کار در خونه متنفرم.»

«فکر می‌کنم مجبوری، نه؟ با وجود اون مرد در بیرون؟»

«آره. برای من واقعاً ایمن نیست که یک دفتر داشته باشم.»

«نمی‌دونم اگر نتونم در طبیعت باشم چیکار می‌کنم.»

«به تدریج عقلت رو از دست می‌دی. احتمالاً. اینو کسی که دقیقاً این تجربه رو داره می‌گه.»

«باید سخت باشه که از خونه کار کنی و حتی فضای خوبی نداشته باشی.»

«سعی کردم بالکنم رو درست کنم. چندتا گیاه گرفتم.»

«و چطور پیش می‌ره؟»

«بذار فقط اینو بگم که فکر نمی‌کنم با مهارت‌های گیاه‌شناسی من تحت تأثیر قرار بگیری.»

خندیدم.

«خب، اگر به هر حال نکات گیاهی از کسی که همسرش اون رو به خاطر پسرعموش ترک کرده نیاز داشتی—»

«صبر کن، اون تو رو ترک کرد؟»

«آره. اون ترک کرد.»

او دوباره شروع به خندیدن کرد.

در حالی که می‌خندید، گفت: «متأسفم. احتمالاً باید الان همدردی کنم یا یک همچین چیزی، اما فکر می‌کنم یادم رفته چطور باید با مردم رفتار کنم؟ من خیلی عجیب هستم، این از اثرات کمبود بودن در اجتماعه.»

سعی کرد جدی شود. نتوانست. برایم مهم نبود، خنده‌دار بود.

«اون‌ها دارن ازدواج می‌کنن.»

انگار شوکه شد.

«روی دعوت‌نامه‌ها می‌نویسن پکر و پکر.»

بلند خندید.

در حالی که زیر چشمانش را پاک می‌کرد، گفت: «بنابراین واقعاً می‌تونی با پسرعموی درجه دوم خودت ازدواج کنی، اونم پسرعموی پدرت^{۳۰}.»

«ظاهراً.»

«تصور کن که مجبور بشی اینو تو گوگل سرچ کنی تا از درستیش مطمئن بشی.»
بلند خندیدم.

«پس چرا درخت‌شناس شدی؟» هنوز در حال خنده بود.

گفتم: «پدرم یک باغبون بود. نسل اول از مکزیک. اون می‌خواست من کسب و کار رو به عهده بگیرم.»

«به عهده گرفتی؟»

«نه. برادرانم این کار رو کردن. من می‌خواستم برنامه‌ریزی شهری انجام بدم، نه مسکونی.»

«چرا؟»

^{۳۰} در ایالات متحده، ازدواج فامیلی (مانند ازدواج بین پسرعمو و دخترعمو یا خویشاوندان نزدیک) به طور کلی کمتر رایج است و در برخی ایالت‌ها حتی محدودیت‌های قانونی دارد. قوانین در این زمینه متفاوت است؛ در برخی ایالت‌ها ازدواج بین خویشاوندان نزدیک ممنوع است، در حالی که در ایالت‌های دیگر ممکن است با محدودیت‌هایی مجاز باشد.

«من دوست دارم از درختان در پارک‌های عمومی برای نسل‌های آینده حفاظت کنم. می‌دونستی که در پارک بریس³¹ درختان بلوط ساحلی زنده‌ای وجود دارن که بیش از دویست سال عمر دارن؟»

«واقعاً؟»

«آره. وقتی بچه بودم روشن بازی می‌کردم. می‌خواستم با اون‌ها کار کنم. حفظ یک میراث، نه کاشت نخل‌های خرما برای افراد ثروتمند.»
او با نگاه تحسین‌آمیزی گفت: «مردی با اصول اخلاقی.»
گفتم: «من فقط می‌خوام کاری انجام بدم که مهم باشه.»
«آیا همه ما اینطور نیستیم؟»
لبخند زدم.

پرسیدم: «هی، می‌خوای ناهار بخوری؟»
«حتماً.»

«می‌تونم ساندویچ درست کنم. یا می‌تونیم چیزی سفارش بدیم.»
«چرا چیزی سفارش ندیم؟ به این ترتیب، لازم نیست کاری کنی. می‌تونیم سیستم سطل‌مون رو امتحان کنیم.»
«باشه، چی می‌خوای؟ من مهمونت می‌کنم.»

³¹ Brace

«نه، نیازی نیست تو پرداخت کنی.»

«خواهش می‌کنم، بذار. به عنوان یک عذرخواهی به نمایندگی از هم‌جنس‌هام این کار رو انجام بدم، چون یکیشون باعث شده حس عجیب و غریبی داشته باشی.»

نفسش را با صدا بیرون فرستاد.

گفت: «می‌دونی، نمی‌تونستم درکش کنم.»

«چی رو؟ مزاحمت رو؟»

«بله. منظورم اینه که می‌دونم یک جنبه‌ی بهداشت روانی وجود داره. اون مرد قطعاً ذهنش درست کار نمی‌کنه. اما چرا من؟ من اینقدر هم جالب نیستم.»

اما او جالب بود.

او واقعاً، واقعاً جالب بود.

فصل ۴

شارلوت

زنگ درب تصویری خانه‌ام ویبره زد و به من اطلاع داد که در بیرون درب خانه‌ام حرکتی وجود دارد، و برای اولین بار در سال‌ها، وقتی آن را دیدم، دلم فرو نریخت. برنامه را باز کردم و ست را دیدم که روی یک چهارپایه با آتل خود ایستاده بود و چراغ‌های سقف را نصب می‌کرد.

ما دیروز تمام روز را با هم گذرانیدیم. تمام روز را.

برای ناهار تاکو گرفتیم، مهمان او. چند ساعت بعد، در حال صحبت درباره‌ی شام بودیم که دوستان نزدیکمان همزمان بدون اعلان حاضر شدند و هدایایی آوردند. گیب از طرف مادرش تاماله^{۳۲} آورد، که برای هر دویمان کافی بود. ایزی پاپوسا^{۳۳} آورد.

آن‌ها با هم رفتند تا نوشیدنی بگیرند.

ایزی دوست داشت که گیب برای ما غذا آورده بود، و ظاهراً رفتارهای ترسناک و متمایز ایزی، تایپ مورد علاقه‌ی گیب بود.

^{۳۲} تاماله یک غذای سنتی آمریکای جنوبی است که از از ماسا ساخته شده، و در یک لفاف برگ بخارپز یا جوشانده می‌شود. لفاف آن پیش از خوردن کنار گذاشته می‌شود.

^{۳۳} نوعی نان یا شیرینی گرد و مسطح است در السالوادور و هندوراس است که از آرد ذرت یا آرد برنج تهیه می‌شود

ما میز پیشدستی ست را آوردیم تا جایی برای خوردن داشته باشیم. من یک قالیچه‌ی کوچک برای زیرش آوردم، و سپس وقتی که تاریک شد، او یک چراغ پایه‌دار آورد. ورودی درب شبیه به یک اتاق نشیمن شد.

به برنامه‌ی دوربین درب خندیدم و اسپیکر را روشن کردم. «سلام، ست.»
او با دستش روی قلابی که نصب می‌کرد متوقف شد و به سمت صدای من لبخند زد.
«صبح بخیر.»

«داری چه کار می‌کنی؟»

«چراغ‌ها رو نصب می‌کنم. محیط مهمه.»

خندیدم.

«می‌خوام برم دوش بگیرم، کمی دیگه بیرون میام. قهوه؟»

گفت: «بله، حتماً.»

از تخت بیرون پریدم و به سمت حمام دویدم. این بار بعد از دوش گرفتن آرایش کردم. نیم ساعت بعد که با قهوه‌های یخی بیرون آمدم، او همان موقع نصب چراغ‌ها را تمام کرده بود. در حالی که به آن‌ها لبخند می‌زدم، گفتم: «خوب به نظر می‌رسه. مثل پاسیوی یک رستوران خیلی خوب.»

«ممنون.»

آهی از خوشحالی کشیدم. «خیلی خوشحالم که می‌تونم بیرون باشم. می‌دونی دلم برای چی خیلی تنگ شده؟»

«چی؟»

«کنار استخر نشستن.»

حتی با گروه دوستان ایزی که دختر بودند هم این کار را نمی‌کردم. خیلی باز و در چشم بود، خیلی ناامن. و فکر آن آدم عجیب که من را با لباس شنا می‌بیند، باعث شد حالت تهوع بگیرم.

ست گفت: «باید چندتا گیاه اینجا بیاوریم.»

من، در حالی که نی را در دهانم می‌گذاشتم، گفتم: «گیاه‌های تو. گیاه‌های من رو نمی‌خوای، بهم اعتماد کن.»

«از کجا می‌دونی؟ نشونم بده.»

«می‌خوای بالکنِ مرگ من رو ببینی؟»

«خیلی بده، نه؟»

دو دقیقه بعد، ما آنجا بودیم.

او با شگفتی به اطراف نگاه کرد و گفت: «واقعاً خیلی بده.»

«بهت که گفتم.»

او نشست تا یک گیاه گوشتی را بررسی کند. «شاید این می‌تونست_اوه. نه. مُرده.» به سمت من چرخید و گفت: «ممنونم که من رو به گنبدخونه‌ی پوسیدگی و غم و اندوهت دعوت کردی. فکر می‌کنم سیم خاردار روی نرده واقعاً همه چیز رو توضیح می‌ده.» خندیدم. «پس هیچ توصیه‌ای برام نداری؟»

«دارم. گیاه دیگه‌ای نخر.»

«باشه، چون دیروز به داستان پسرعمو خیلی خندیدم، این رو می‌پذیرم، اما این تنها فرصت رایگانیه که می‌گیری تا بهمم بخندی.»

او لبخندی زد که چشمانش را چین داد و باعث شد چیزی در دلم بلرزد.

مدت زیادی بود که احساس زن بودن نکرده بودم. مدت زیادی از زمانی که با کسی شوخی کرده بودم، گونه‌هایم گل انداخته بود و از حضور یک مرد در فضای شخصی‌ام احساس امنیت کرد بودم گذشته بود. برای راه دادن او به آپارتمانم شک به دلم راه نداده بودم. ست مردی بود که از تنها ملاقات کردن او در جنگل ناراحت نمی‌شدم. او گرم، مهربان و شیرین بود و به طرز وحشتناکی خوش تیپ. صادقانه بگویم، این مسخره بود. او شبیه براندون اسکلنر^{۳۴} چشم‌قهوه‌ای بود. برنزه، قدبلند. قوی. اما بامزه و متواضع. تصور کن این آدم را داشته باشی و پسرعمویت را انتخاب کنی.

^{۳۴} براندون اسکلنر یک بازیگر آمریکایی است که بیشتر برای بازی در فیلم‌های معاون، میدوی، با ما به پایان می‌رسد، رهایی و خدمتکار شناخته می‌شود.

او گفت: «می‌دونی، اگر بخوای، می‌تونم چند تا از این قاب‌ها رو آویزون کنم.» در حالی که درب کشویی را پشت سر خود می‌بست و به دسته‌ی چاپی‌هایی که به گاوصندوق تفنگم تکیه داده بودم اشاره کرد.

گفتم: «خب، اگر احساس می‌کنی به پروژه‌ای نیاز داری.»

او گفت: «آره، بیا انجامش بدیم. مگر اینکه اول بخوای رنگ کنی.» به من نگاه کرد. گفتم: «برنامه‌ای برای این کار نداشتم. اگر بخوام جابجا بشم، چند هفته رنگی بودن دیوارها نمی‌ارزه که بخوام ودیعه‌م رو از دست بدم.»

او دست‌هایش را روی کمرش گذاشت و دیوارهای خالی من را بررسی کرد. «بیا یه قرار بذاریم.» او به من نگاه کرد. «ما دیوارها رو رنگ می‌کنیم، و اگر رفتی، دوباره سفیدش می‌کنم و سوراخ‌ها رو گچ می‌زنم تا ودیعه‌ات رو از دست ندی.»

من به او نگاه کردم. «چرا این کار رو می‌کنی؟»

«چون این مکان لعنتی افسرده‌کننده‌ست.»

من خنده‌ای کردم.

«جدی، دیگه چه کاری داریم انجام بدیم؟ احتمالاً جان امروز می‌ره هوم دیپو^{۳۵}. می‌تونه لوازم رو بخره.»

جوابی ندادم.

^{۳۵} هوم دیپو یکی از بزرگترین فروشگاه‌های زنجیره‌ای در جهان است که با تمرکز روی فروش ابزارآلات و تجهیزات ساختمانی فعالیت می‌کند. تبلیغات

او با ملایمت به من نگاه کرد. «ببین، می‌دونم زندگی کردن توی یه جای مثل این چطوره. و می‌فهمم چرا این کار رو می‌کنی. اما بعدش یه جورایی احساس می‌کنی که اون داره برنده میشه.»

من نفسی بیرون دادم.

او داشت برنده می‌شد. برای مدتها بود که داشت برنده می‌شد.

ست راست می‌گفت. حدس می‌زنم اگر مجبور بودم به گوشه‌ای بروم، آن گوشه حداقل باید به رنگی که می‌خواستم باشد.

گفتم: «باشه، بیا رنگ کنیم.»

ست به جان، که در واقع در راه هوم دیپو بود، پیام داد. ما رنگ‌هایی که می‌خواستم را برای تطبیق در سطل گذاشتیم؛ سپس در حالی که قهوه‌ی سرد و غلاتی که ست در آپارتمان‌ش داشت می‌خوردیم، در بالکن خصوصی‌مان منتظر ماندیم.

من اسپری ضد خرسم را نیاوردم.

وقتی یک اتوبوس حمل و نقل سرای سالمندان کالیفرنیا پاپی^{۳۶} به پارکینگ رسید، ما در مورد شَبْخُسب صحبت می‌کردیم؛ من این موضوع را مطرح کردم. آن‌ها با گل‌برگ‌های صورتی نازک، مورد علاقه‌ام بودند.

چشمان ست گشاد شد. «لعنت...»

³⁶ California Poppy

گفتم: «چی؟» و بین او و اتوبوس به جلو و عقب نگاه کردم. در باز شد، و زنان مسن شروع به بیرون آمدن کردند.

او به سمت من برگشت. «بین، من از قبل به خاطر هر چیزی که ممکنه الان بشنوی عذرخواهی می کنم.»

«اون ها کی هستند؟»

او گفت: «من یک کلاس بُن سایی در سرای سالمندان تدریس می کنم.» و بلند شد. «اون ها عاشق من هستن، و دهنشون هیچ فیلتری نداره. اگر بری داخل ناراحت نمی شم؛ در واقع، تو قطعاً باید بری داخل. الان. همین الان.»

من سرم را تکان دادم. «امکان نداره.»

او به من خیره شد. «منظورت چیه؟»

«زنان مسن با دهنی بدون فیلتر؟ نه، من نمی رم داخل.»

«لطفاً؟»

«نوچ.»

او خم شد. «باشه. نگو که بهت هشدار ندادم.»

ما تا جایی که راحت بودم به لبه نزدیک شدیم و تماشا کردیم که دوازده زن پیر مو خاکستری با عصا و واکر به سمت جایی که پله های گمشده ما باید می بودند، حرکت می کردند.

رهبرشان چشمانش را از آفتاب محافظت کرد و ما را دید. «اون رو می بینم! عجله کنید، خانم‌ها، عیسی، تمام روز رو وقت نداریم. ست! به محض اینکه شنیدیم اومدیم!»

«سلام، اگنس^{۳۷}» صدایش کمی شکست خورده به نظر می‌رسید. «اینجا چیکار می‌کنی؟ این ساعت، بازی بانکوت^{۳۸} رو از دست نمی‌دی؟»

«بانکو بره به جهنم، ما می‌خواستیم بیایم و از تو حمایت کنیم. وقتی دیروز نیومدی فکر کردیم مُردی. گفتم، طلاقش امروز نهایی می‌شه، روز ولنتاین یکشنبه‌ست و اون خودش رو کشته.»

خنده‌ام را خفه کردم.

ست پیشانی‌اش را مالید. «اگنس، همونطور که می‌بینی، خودم رو نکشتم. من کاملاً خوبم. فقط یک مشکل ساخت و ساز کوچک داشتیم، سه‌شنبه برمی‌گردم تا با درختانت به تو کمک کنم.»

زن دومی گفت: «اون خودش رو نمی‌کشه! برای چی بکشه؟» واگرش را به جلوی جمعیت هدایت کرد. «طلاق از زنی که اصلاً نباید اون رو می‌داشت؛ حقش بود که طلاقش دادی، اون یک فاحشه بود.»

³⁷ Agnes

³⁸ یک نوع بازی است که با سه تاس انجام می‌شود.

ست نگاهی به من انداخت که می‌گفت «بهت گفته بودم.» سپس به جمع گفت: «باشه، دوروتی^{۳۹}؟ من اون لحن حرف زدن رو دوست ندارم، یادته؟ گفتیم که دیگه اون رو این‌طور صدا نمی‌کنیم.»

«خب، اون یک فاحشه‌ست.»

کسی مطالبه‌گرانه گفت: «اون فاحشه‌ی فامیلشه، این چیزیه که اون هست.»

من خم شدم. من زمزمه کردم و سعی کردم نخندم: «وای، تو همه چیز رو بهشون گفتی.»

او به آرامی گفت: «خوب، در دفاع از خودم، اون‌ها شنوندگان بسیار خوبی با حافظه‌های نه چندان خوب هستن! یا حداقل من این‌طور فکر می‌کردم.»

هوا را از میان دندان‌هایم مکیدم. من گفتم: «فاحشه‌ی فامیلش واقعاً با تو می‌موند...»
اگنس گفت: «کی اون بالا با توه؟»

ست گفت: «این همسایه‌ی من، شارلوته.»

اگنس عینکش را از روی سرش برداشت و آن را روی چشم‌هایش گذاشت تا به من نگاه کند. «اوه، اون خوشگله.»

کسی تکرار کرد: «اون خوشگله.»

کسی پرسید: «آیا سیکس‌پکشو دیدی، عزیزم؟»

³⁹ Dorothy

دوروتی چرخید تا به او نگاه کند. «چی چی؟»

«عضلات شکمش.»

زن کوچکی از پشت پرسید: «کی اون رو دیدی؟»

«وقتی داشت درخت بتی^{۴۰} رو بلند می کرد تا اون رو روی اون قفسه بذاره؟ پیراهنش بالا رفت.»

«وووووه، منم دیدمش. من هشت تا شمردم، نه شش تا.»

ست در مشتش خود سرفه کرد.

دوروتی از من پرسید: «خب، دیدی؟ آره؟»

من فریاد زدم: «هنوز نه. توی لیستمه.»

ست از گوشه‌ی دهانش زمزمه کرد: «هست؟»

به آرامی پاسخ دادم: «حالا هست.»

اگنس گفت: «ما برات کوکی‌های روز ولنتاین پختیم. به جز بلانش^{۴۱}، که اگه زندگی‌ش هم بهش بستگی داشت نمی‌تونست دستورپخت‌ها رو دنبال کنه، اون به جاش از قنادی نادیا کاپ‌کیک خرید. می‌تونی اون‌ها رو با دوستت تقسیم کنی.»

ست گفت: «ممنون.»

⁴⁰ Betty

⁴¹ Blanche

ما سطل را پایین آوردیم. چند دقیقه بعد، بیشتر از یک سال دسر داشتیم و مهمانان ست در حال ترک محل بودند. وقتی اتوبوس بارگیری شد، راننده آمد.

ست دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت. «مارکو^{۴۲}»

«هی، مرد. متاسفم، مجبور بودم بیمارم‌شون.»

«واقعاً؟»

«اون‌ها نگران‌ت بودن. همه‌مون هستیم. برادر، تو پله نداری. ما یک گوفاندمی^{۴۳} راه انداختیم.»

قطعا همین‌طور بود. من آنقدر خندیدم که مجبور شدم دور شوم.

ست از روی شانه‌اش صحبت کرد. «تو به خندیدن ادامه بده و من کوکی‌هام رو با تو تقسیم نمی‌کنم.»

با خس‌خس نفس کشیدم.

ست گفت: «من به گوفاندمی نیاز ندارم. و لطفاً دفعه‌ی بعد که دخترها رو میاری بهم پیام بده. دوست داشتم ذهنم رو آماده کنم.»

«باشه، رفیق.» انگشت‌های اشاره و وسطش را مثل تفنگ مقابل ست گرفت. «همه‌ی ما برات دعا می‌کنیم!»

⁴² Marco

^{۴۳} گوفاندمی (GoFundMe) بزرگترین پلتفرم سرمایه‌گذاری جمعی است. از زمان تأسیس آن در سال ۲۰۱۰، این سایت بیش از ۳۰ میلیارد دلار جمع‌آوری کرده است و ۱۵۰ میلیون نفر از طریق این پلتفرم پول ارسال یا دریافت کرده‌اند. این پلتفرم به افراد امکان می‌دهد تا برای رویدادهای مختلفی از جمله مناسبت‌های زندگی مانند جشن‌ها و فارغ‌التحصیلی تا شرایط دشوار مانند حوادث و بیماری‌ها، پول جمع‌آوری کنند.

«باشه. ممنون.»

مارکو رفت.

من هنوز هم بعد از رفتن اتوبوس می‌خندیدم. بشقاب بالایی را از سطل بیرون آوردم. کوکی‌های شکری به شکل قلب صورتی با کلمه‌ی فاحشه در یک دایره با یک خط که رویش کشیده شده بود. من مُردم. یکی را بالا گرفتم و ست با دست‌هایش روی سینه‌اش ایستاده بود و سعی می‌کرد جدی به نظر برسد و به طرز وحشتناکی شکست می‌خورد. او گفت: «این رسی‌ی روبان آبی^{۴۴} روته^{۴۵}. اون‌ها رو برای فروش پخت‌پزهای کلیساش درست می‌کنه.»

«البته. این یکی رو دیدی؟» پرسیدم و به او یک کلوچه نشان دادم که رویش با خامه عضلات هشت‌تکه کشیده شده بود. «داستان‌های ست در کالیفرنیا پای خیلی عمیقن.» «اون زن‌ها دارن من رو به عنوان یک شیء جنسی تصور می‌کنن، و تو فکر می‌کنی خنده‌داره؟»

پرسیدم: «وقتی روی زمین هستی، چطورن؟»

«خیلم حریص.»

«ها!»

^{۴۴} عبارت رسی‌ی روبان آبی به دستور پخت‌هایی اشاره دارد که در مسابقات آشپزی یا نمایشگاه‌های محلی (مانند نمایشگاه‌های ایالتی در آمریکا) برنده جایزه شده‌اند. اصطلاح "blue ribbon" به معنای "روبان آبی" است که معمولاً به عنوان نماد برتری و کیفیت در این مسابقات استفاده می‌شود.

او خنده‌اش را نگه داشت.

گفتم: «متاسفم. اما واقعاً هشت تا هست؟ اصلاً چنین چیزی می‌شه؟»

«بهت نمی‌گم. عضلات شش تکه‌ی من به تو ربطی نداره.»

لبم را گاز گرفتم و فاصله‌مان را کم کردم تا اینکه تنها چند سانتیمتر با او فاصله داشتم

و به چشمانش نگاه می‌کردم. «باشه. دیگه در مورد بدن جذابت سوال نمی‌پرسم.»

«خوبه.»

«تو یک تکه گوشت نیستی.»

موافقت کرد: «نه، نیستم.»

«و من می‌خوام وقتی با من هستی، احساس امنیت کنی.»

با جدیتی ساختگی گفت: «احساس امنیت نمی‌کنم. اصلاً.»

«اووه. چه کار می‌تونم بکنم؟»

ابروهایش را بالا برد. «می‌تونم اسپری ضد خرس رو داشته باشم؟»

«واقعاً می‌خوای من ازت دور بمونم؟»

«حالا که فکر می‌کنم؟ نه.»

به هم لبخند زدیم.

آنقدر به هم نزدیک بودم که می‌توانستم گرمای بدنش را احساس کنم.

من آن گرما را دوست داشتم.

او بوی خوبی می داد. من آن تهریشی که داشت را دوست داشتم، نحوه‌ای که بازوهایش وقتی سطل را بالا می کشید منقبض می شدند، لبخند پهنش و چشمان قهوه‌ای عمیقش را دوست داشتم.

دوست داشتم که زنان مسن برایش کلوچه می پختند و اینکه یک ماهی نجات یافته داشت و در مورد درختان صحبت می کرد.

ست تایپ من بود.

ست احتمالاً تایپ همه بود.

برایم سؤال بود که آیا من تایپ او بودم...

چشمانش به لب‌هایم افتاد. چشمان من به لب‌های او.

یکی از پایین سرفه کرد. تماس چشمی‌مان را قطع کردیم و به پایین نگاه کردیم.

جان با حالتی معذب گفت: «امم، رنگ رو آوردم؟»

از هم فاصله گرفتیم، هر دو بلافاصله خجالت زده شدیم. حداقل من شدم.

ست گفت: «ممنون.» و دستی به موهایش کشید. «امم، باید سطل رو خالی کنیم، یک

لحظه به ما فرصت بده.»

کلوچه‌ها را منتقل کردیم، به نحوی موفق شدیم به هم نگاه نکنیم. وقتی کارمان تمام شد، او سطل را برای جان پایین فرستاد و من آنجا ایستادم، نمی‌دانستم با خودم چه کار کنم. مجبور شدم صورتم را باد بزنم چون گونه‌هایم داغ شده بود.

پرسیدم: «می‌خواهی کمک کنم همه‌چیز رو بالا بکشیم؟»

گفت: «نه، من انجامش می‌دم، تو از ارتفاع لبه خوست نمیا.»

شستم را به سمت شانهام اشاره دادم. «باشه. پس من قاب‌های کلیدهای برق رو در میارم؟»

«ایده‌ی خوبی.»

و من به آپارتمانم فرار کردم.

فصل ۵

ست

گیب از اسپیکر تلفنم پرسید: «توی لانه‌ی عقاب چطوره؟»

کفشم را درآوردم و به قوزک پایم که کبود شده بود نگاه کردم. امروز فشار زیادی به آن وارد کرده بودم و درد می‌کرد. نباید نصف کارهایی که انجام داده بودم را انجام می‌دادم، اما میل به انجام کارها برای شارلوت بر عقل سلیمم غلبه کرده بود. تمام روز را صرف رنگ‌آمیزی آپارتمان‌ش کرده بودیم. عالی به نظر می‌رسید. الان ساعت از ۸ شب گذشته بود. تازه شام خورده بودیم -پیتزا و آبجو روی پله‌ها- و از هم جدا شده بودیم تا دوش بگیریم. نیم ساعت دیگر دوباره بیرون همدیگر را می‌دیدیم تا کلوچه‌های مثبت ۱۸ را بخوریم و یک سریال را روی لپ‌تاپم تماشا کنیم که هر دو دلمان می‌خواست ببینیم.

گفتم: «روندش خوبه.»

گیب پرسید: «خوبه؟»

کفشم را کنار تخت پرت کردم. «اون فراتر از خوبه. واژه‌ی خوب حتی توصیفش نمی‌کنه.»

احساس می‌کردم انگار در یک قرار اول بیست‌و‌چهار ساعته‌ی حماسی هستیم. البته این یک قرار نبود. فقط شرایطی عجیب بود که خودمان را در آن پیدا کرده بودیم و او احتمالاً فقط داشت از آن نهایت استفاده را می‌کرد.

نگران بودم که تصور کنم که این ساعات، چیزی بیشتر از این باشد.

البته برای من قطعاً بیشتر از این بود.

از او خوشم می‌آمد.

مدتها بود که چنین احساسی نداشتم. انگار سرنوشت دست به کار شده بود تا «زن ایده‌آل» را در آپارتمان روبه‌رویم قرار دهد، و بعد برای احتیاط بیشتر، پله‌ها را هم خراب کرده بود، و تنها کارم این بود که او را به خودم علاقه‌مند کنم، که مطمئن نبودم واقعاً دارم این کار را می‌کنم یا نه.

لحظه‌ای کوچک داشتیم، اما فکر می‌کنم که او فقط داشت شوخی می‌کرد؟ رفتارهای عشوه‌گرانه‌اش بعد از آمدن جان متوقف شد. شاید اصلاً عشوه‌گری نبود؟

گفتم: «باید یک لطفی در حقم کنی.» و پیراهنم را درآوردم.

«حتماً، چی شده؟»

«می‌تونی فردا چیزی رو برام بیاری؟ و به ایزی هم نگو چیه.»

«به ایزی نمی‌گم.»

صدای یک زن در پس‌زمینه شنیده شد: «به نفعته بهم بگی.»

با شست‌هایم که به کمرم چسبیده بود تا شلوارم را دریاورم، مکث کردم. «اون اونجاست؟»

«از نظر فنی، من خونه‌ی اونم؟»

صدای تلفن گنگ شد، انگار دستش را روی آن گذاشته بود. «اگر بهترین دوستم نمی‌خواد چیزی رو بهت بگم، نمی‌گم. آخ! لعنتی، بس کن! نه!» صدای جابجایی شنیده شد. بعد ایزی پشت تلفن آمد. «دقیقاً چی هست که نباید بدونم؟»

گفتم: «فقط می‌خوام شارلوت رو با یه چیزی غافلگیر کنم.» و شلوارم را در سبد لباس‌ها انداختم. «برام مهم نیست که تو بدونیش، اما لطفاً دوتاتون می‌تونید اینو راز نگه دارید؟» او مکث کرد. «چیز خوبیه؟»

«البته.»

«باشه.»

تلفن را به گیب پس داد.

به او گفت: «لعنت، این درد داشت. باید یه کلمه‌ی رمز داشته باشیم. و تو نباید موقعی که کسی تلفن زده گاز بگیری. صبر کن تماس تموم شه.» بعد مرا خطاب قرار داد: «خب، چیزی که لازم داری چیه؟»

«برات پیام می‌دم.»

روی لبه‌ی تخت نشستم. گفتم: «امروز خانم‌ها اومدن.»

«واقعاً؟»

«آره.»

گیب شروع کرد به خندیدن. گفت: «اون چه فکری کرد؟»

ایزی از پس زمینه گفت: «فکر کرد خیلی باحاله. همچنین، می‌خواد عضلات شکمت رو ببینه.»

خنده‌ام گرفت.

گفتم که نمی‌خواهم مثل یک تکه گوشت با من رفتار شود. راستش، اصلاً برایم مهم نبود. حداقل نه از طرف شارلوت.

از آن طرف خط جیغی شنیده شد. جیغ متعلق به گیب بود. بعد شروع کرد به قهقهه زدن. با دستم بینی‌ام را فشار دادم.

گفتم: «الان قطع می‌کنم.»

او اول قطع کرد.

بلند شدم و در حالی که سرم را تکان می‌دادم، روی یک پا پریدم تا بروم به ماهی‌م غذا بدهم. ماهی‌ای که از زندگی در زندان در یک سلول خیلی کوچک نجاتش داده بودم.

فکر می‌کنم دلیل اینکه امروز این‌طور به خودم فشار آوردم این بود که از نحوه‌ای که دنیای شارلوت کوچک شده بود متنفر بودم. اگر قرار بود در یک قفس زندگی کند، می‌خواستم به او کمک کنم تا نهایت استفاده را از آن ببرد. به هر نحوی که می‌توانستم آن را قابل تحمل‌تر کنم.

همیشه به این نقل قول معروف فکر می کردم: «درد اجتناب ناپذیره، اما رنج کشیدن اختیاریه.» نمی خواستم دیگر رنج بکشد. او سزاوار چیزی که برایش اتفاق افتاده بود نبود، و بدتر این بود که به خاطر آن مجبور بود این طور زندگی کند.

می دانستم که خیلی زود است، و خیلی خوب همدیگر را نمی شناسیم، اما از او محافظت می کردم. چه او می دانست یا نه، من وارد این ماجرا شده بودم. و وقتی وارد می شدم، تمام بود. هر کاری برای کسانی که دوستشان داشتم انجام می دادم، و من او را دوست داشتم.

احتمالاً بیشتر از آنچه که باید.

فصل ۶

شارلوت

ایزی پرسید: «تا حالا در مورد نظریه‌ی پوست پرتقال شنیدی؟»

«نه، چیه؟»

نیمه‌شب بود و من در تخت دراز کشیده بودم. ست و من نیم ساعت پیش با خوردن تعداد زیادی کلوچه و تماشای نتفلیکس از لپ‌تاپش، روی پله‌ها شب بخیر گفتیم.

گفت: «به یه مرد یه پرتقال می‌دی و ازش می‌خوای که برات پوستش رو بکنه. این بهت می‌گه که اون چه جور آدمیه.»

«چطوری؟»

«چون درخواست خیلی کوچیکیه. اگه شکایت کنه یا فراموشش کنه، احتمالاً از کارای مهم‌تر هم شکایت می‌کنه و فراموششون می‌کنه.»

«باشه...»

«گیب برام یه پرتقال پوست کند.»

لبخند زدم. «این واقعاً...»

«ببین، اون تایپ من نیست، باشه؟ من به ردفلگ‌ها^{۴۶} و قدرت جذب می‌شم، اون خیلی نرم‌تر از چیزیه که من دوست دارم.»

«اما...»

«نمی‌دونم. اون یه جورایی دست‌وپا چلفتیه که این منو تحریک می‌کنه. با هم به ایکه‌آ^{۴۷} رفتیم.»

«به ایکه‌آ رفتید؟»

«می‌دونم، می‌دونم.»

«می‌دونی چی می‌گن در مورد اون فروشگاه، درسته؟ نباید بذاری یه مرد تو رو به ایکه‌آ ببره مگر اینکه جدی باشی، چون باعث می‌شه یک زندگی مشترک رو تصور کنی.»

«من دارم یک زندگی با گیب رو تصور نمی‌کنم.» اسمش را طوری گفت که انگار مزه‌ی بدی داشت. «اون یک حوله‌ی "سیاه‌چال‌ها و اژدهایان"^{۴۸} داره که توی اتاق خوابش به دیوار آویزونه. من به هیچ‌وجه نمی‌تونم با همچین آدمی رابطه داشته باشم.»

جا خوردم.

^{۴۶} رد فلگ به رفتار، ویژگی، علامت یا نشانه‌ای خاص در شخصیت یک فرد گفته می‌شود که برای طرف مقابل اصلاً خوشایند نبوده و ممکن است در آینده خطرناک باشد. بسیاری از افراد رد فلگ را به عنوان یک عامل هشدار دهنده در رابطه معرفی می‌کنند. نشانه‌ای که فرد با مشاهده آن می‌تواند به این نتیجه برسد که فرد اشتباهی را انتخاب کرده یا در رابطه اشتباهی قرار گرفته است.

^{۴۷} شرکت سوئدی و چندملیتی است، که در زمینه فروش تخت‌خواب، میز و دیگر لوازم اصلی و فرعی خانگی فعالیت می‌کند.

^{۴۸} یک بازی خیال‌پردازانه است که با نقش آفرینی دور یک میز انجام می‌شود. فیلمی با اقتباس از این بازی هم ساخته شده است.

«فقط می‌خواستم بدونی که من بهترین دوست ست رو تایید می‌کنم.»

«و این چرا مهمه؟»

«چون از روی کسایی که آدم باهاشون وقت می‌گذرونه، می‌تونی خیلی چیزا در مورد اون آدم بفهمی؟ اون آدم‌های خوبی دور و برش داره.»

چشمانم را محکم بستم. ست نیاز به تحسین و تعریف بیشتری نداشت.

«فکر کنم امروز نزدیک بود ببوسمش. برای یک لحظه عqlم رو از دست دادم، فراموش کردم کی هستم.»

«چرا نمی‌تونی این کار رو بکنی؟»

«چون براش امن نیست؟ من نمی‌تونم به کسی نزدیک بشم. یه آدم عجیب و غریب دارم که فکر می‌کنه من همسر آسمونیش هستم، فکر می‌کنی اون برای کسی که باهاش قرار می‌ذارم خطرناک نیست؟ شاید حتی بیشتر. این در حقش منصفانه نیست. من شرایط خودم رو برای هیچ کس آرزو نمی‌کنم.»

او بحث نکرد. چون می‌دانست حق با من بود.

زیر لب گفتم: «نه اینکه اون بهم علاقه‌مند باشه.»

«هست.»

روی آرنج‌هایم بلند شدم. «از کجا می‌دونی؟ گیب چیزی گفته؟»

«نه. حتی با شکنجه‌ی آب هم نتوانستم از زیر زبونس چیزی بیرون بکشم؛ فکر کنم فقط می‌خواست امتحانش کنم.»

خندیدم و دوباره دراز کشیدم.

گفت: «چون اگه بهت علاقه‌مند نباشه، احمقه. و در مورد جورج، می‌دونم تو اینطور فکر نمی‌کنی، اما تو برای اون مادر خراب آماده‌ای. اگه یه روزی دوباره پیداش بشه، روزی که پا روی دُمت گذاشت رو لعنت می‌کنه.»

گفتم: «اینطور فکر می‌کنی؟» و پیشانی‌ام را مالیدم.

«تو مرگبار هستی. و این رو می‌دونم چون من تو رو اینجوری ساختم، و من خیلی تو کارم خوبم. تو فقط باید این رو باور کنی، همون‌طور که من باور دارم.»

نفسی عمیق کشیدم. من به این باور داشتم. به طور عینی.

آیا می‌توانستم یه مهاجم را زمین بزنم یا یک تیر بین چشمانش بزنم؟ بله. در تئوری. اما چیزی که من در یک محیط کنترل‌شده روی تشک‌های نرم کشتی یا تیراندازی بدون هیچ‌کدام از متغیرهای یک مواجهه‌ی واقعی آموزش دیده بودم، در عمل خیلی متفاوت بود.

نمی‌دانستم آیا می‌توانستم یا نه.

جورج مرا می‌ترساند. و این ترس مرا ضعیف می‌کرد.

صادقانه نمی‌توانستم بگویم که اگر رو در روی او قرار بگیرم چه واکنشی نشان می‌دهم.
آیا خشکم می‌زد؟ یا می‌جنگیدم؟

امیدوارم هرگز مجبور نشوم این را بفهمم.

پرسید: «خب من در مورد گیب چیکار کنم؟ چیزای معمول اونو فراری نمی‌دن.»
«چرا می‌خوای فراریش بدی؟ شاید اون تو رو خوشحال کنه. مثل من نباش، محکوم به
یک زندگی در تجرد و تنهایی.»

«تجرد اختیاریه.»

سرم را تکان دادم. «درسته.»

گفت: «همیشه می‌تونم ازش پول بخوام. این روش معمولاً برای فراری دادن جواب
می‌ده.»

«ها.»

سکوت کردیم.

«ایزی؟»

«بله؟»

«مردهای ردفلگ تایپ تو نیستن. اون‌ها الگوی تو هستن.»

مکث طولانی‌ای کرد. «چرا اینجوری بهم حمله کردی؟»

«چون دوستت دارم. می‌خوام تو رو خوشحال ببینم. فکر می‌کنم مردای سمی رو انتخاب می‌کنی چون فکر می‌کنی لیاقتشون رو داری. و بعد اون‌ها رو فراری می‌دی، یا ثابت می‌کنن که دقیقاً همون چیزی هستن که فکر می‌کردی، و تو رو رها می‌کنن، و تو فکر می‌کنی لیاقت این رو هم داری. تو لیاقتش رو نداری. تو خیلی ارزش دوست داشته شدن رو داری. و ارزش موندن رو.»

سکوت.

گفت: «منم دوستت دارم. هرچند احتمالاً هنوز می‌خوام فراریش بدم.»

«چرا؟»

آب بینی‌اش را بالا کشید. «چون ترک عادت سخته.»

بله، همینطور است. اما امیدوارم به هر حال این کار را بکند.

چند دقیقه بعد تماس را قطع کردیم. داشتم می‌رفتم بخوابم که موبایلم لرزید. یک پیام از ست. لبخند زدم و به او زنگ زدم.

بلافاصله جواب داد، گفت: «شارلوت...»

«این چیزی که برام فرستادی، همونیه که فکر می‌کنم؟»

«یه عکس ناخواسته از تراس؟ بله، بله، فرستادم.»

خنده‌ام گرفت.

گفتم: «اگه اون بوته‌ها رو هرس کنی، بزرگ‌تر به نظر می‌رسه.»

او خندید.

«می‌خواستم اون درختی که بهت گفتم رو نشونت بدم. اونیه که پشت باربیکیوئه.»
گفتم: «آره.» زوم کردم. «می‌بینمش. اون حروف کوچیکی که روش حکاکی کردی رو هم همینطور.»

«خیلی خیلی قبل‌تر از اینکه برای بلوط‌ها احترامی که الان قائل هستم رو قائل باشم.
الان هیچ‌وقت منو در حال انجام همچین کاری نمی‌بینی.»
«البته. پس این خونه‌ی والدینته؟»
«آره.»

«به نظر خوب می‌رسه.»

گفت: «هست. باید بیای و باهاشون آشنا بشی.»

«با والدینت آشنا بشم...»

«اون‌ها ازت خیلی خوششون میاد.»

«از من؟ دختری که کمتر از یک پلک زدن به درخت ردوود میشناسیش؟»

«بله، ولی ما درخت نیستیم. برای من خیلی خیلی طولانی‌تره. و خیلی مهم‌تر.»

ساکت شدم.

ایزی راست می‌گفت. ست کمی به من علاقه‌مند بود. و من باید جلویش رو می‌گرفتم.

گفتم: «ست... یادته که در مورد خطرات سقوط صحبت کردیم؟»

«آره.»

مکث کردم. «فکر می‌کنم تو یکم برام خطر سقوط حساب می‌شی.»

تقریباً می‌تونستم لبخندش را از پشت تلفن احساس کنم. «تو هم برای من خطر سقوط حساب می‌شی.»

گفتم: «این چیز خوبی نیست. من الان توی موقعیتی نیستم که بتونم این کار رو بکنم.»

«چرا نه؟»

نفسی از بینی‌ام بیرون دادم.

نمی‌خواستم وارد این قضیه بشوم. بیشتر به این خاطر که می‌ترسیدم دلیل‌هایم را به او بگویم، و او سعی کند مرا قانع کند یا بگوید که مشکلی نیست. حقیقت این بود که مشکلی بود. حتی اگه او فکر می‌کرد مشکلی نیست.

تصور کردم که دوست‌دختر کسی هستم. هر چند ماه یک بار نقل مکان کنم، همیشه در حالت آماده‌باش باش هستم، از هر صدایی می‌پریم. نمی‌توانم جایی بروم، نمی‌توانم کاری بکنم، چون حتی اگر ۹۹ درصد مواقع جورج پیدایش نشود، من نگرانم که شاید پیداش بشود.

من از آن دخترهایی نیستم که به خانهای والدین کسی برده شوم، چون تمام مسیر را در آینده‌ی عقب چک می‌کنم. نگران می‌شوم که آنها را در معرض خطر قرار بدهم، که

زباله‌هایشان، زباله‌های بعدی باشد که زیر و رو می‌شود، که ضربه‌ی بعدی، ضربه‌ای باشد که به جای خانه‌ی من، ساعت ۲ نصف‌شب به درِ خانه‌ی آن‌ها باشد.

این کاری که من و ست داشتیم می‌کردیم، زندگی واقعی نبود. من واقعاً بی‌خیال و سرگرم‌کننده نیستم. و به محض اینکه پله‌ها دوباره سر جایشان برگردند، او این را می‌فهمد.

وقتی جواب ندادم، موضوع رو عوض کرد.

گفت: «هی، فردا صبح، لازمه که دوربین درت رو چک نکنی.»

«چرا؟»

«چون دارم یه کاری اون بیرون انجام می‌دم، و نمی‌خوام ببینی؟»

پرسیدم: «داری چیکار می‌کنی؟»

«نگران‌ش نباش. وقتی کارم تموم شد بهت پیام می‌دم که بیرون بیای.»

پشت تلفن لبخند زدم.

گفت: «فردا روز ولنتاینه، نه اینکه کاری که دارم می‌کنم برای اون باشه. مگر اینکه

بخوای برای اون باشه.»

با ناراحتی گفتم: «نمی‌تونه برای اون باشه.»

سکوت ناامیدکننده‌ای از آن طرف خط شنیده شد.

«شب بخیر، ست.»

«شب بخیر، شارلوت.»

بعد تماس را قطع کردیم، انگار که او یک میلیون مایل از اینجا فاصله داشت و نه فقط
چند قدم ساده از درِ خانه‌ام.

فصل ۷

ست

وقتی تلفن را جواب دادم، گیب گفت: «از مرکز کنترل به برج مراقبت، چیزه رو اوکی کردم.»

به پاگرد پله‌ها آمدم. ایزی و گیب، هر دو پایین بودند. ایزی تی‌شرت Level 7 Fireball گیب را پوشیده بود که در کمر گره خورده بود. گیب هم یک جای بوسه روی گردنش داشت.

وقتی سطل را پایین فرستادم ایزی گفت: «چندتا چیز برای درست کردن میموزا گذاشتم، اون خوشش میاد.»

«ممنون.»

سه سطل پر از بار گران‌بها را بالا کشیدم.

بعد از اینکه آخرین سطل به پاگرد رسید، گیب گفت: «اگه چیز دیگه‌ای لازم داشتی بهمون بگو.»

«حتماً.»

او به سمت ایزی برگشت. «هی، می‌خوای بریم بابل تی بخوریم؟»

ایزی گفت: «من دویست دلار لازم دارم.»

گیب صورتش را به عقب کشید. «برای بوبا؟»

«نه. برای خودم. برای یک چیزایی.»

«دویست دلار؟»

«آره.»

او گوشی‌اش را درآورد. «آیا ونمو^{۴۹} خوبه_»

ایزی با حالت بی‌اعتمادی گفت: «داری چیکار می‌کنی؟»

گیب به او نگاه کرد، گیج شده بود. «دارم برات پول می‌فرستم_»

«نمی‌خواد.»

«چرا؟ فکر کردم_»

«نمی‌خواد، گیب!»

او با عصبانیت دور شد.

گیب پشت سرش با تعجب پلک زد. «زل^{۵۰} بهتره؟»

ایزی به سمتش چرخید. «نه! تو قرار بود از این کار بدت بیاد!»

«از چی؟ از اینکه تو دویست دلار لازم داری؟»

^{۴۹} یک برنامه‌ی موبایل است که امکان انتقال سریع و ساده‌ی پول بین افراد حقیقی را فراهم می‌کند.

^{۵۰} زل یک شبکه پرداخت دیجیتال مستقر در ایالات متحده است

او دست‌هایش را به هوا پرت کرد. «از اینکه من به چیزی نیاز دارم! از اینکه کمک بخوام یا بخوام روی تو حساب کنم. این کاریه که مردها می‌کنن، وقتی بهشون نیاز داری فرار می‌کنن.»

گیب سرش را تکان داد. «من فرار نمی‌کنم. چرا باید فرار کنم؟ من خوشم میاد که تو به چیزی نیاز داری، این به من یه کاری می‌ده که برات انجام بدم.» با جدیت به او نگاه کرد. «دوست دارم که برات کاری انجام بدم.»

ایزی به او خیره شد.

بعد قدم‌هایی محکم برگشت، زیر لب گفت: «عادت‌ها تو ترک کن.» و دست‌هایش را دور او انداخت و او را بوسید. گیب برای یک لحظه بهت‌زده به نظر رسید، بعد او هم او را بوسید. روی چمن‌ها صحنه‌ی عجیبی را رقم زده بودند.

آن‌ها یک زوج بسیار، بسیار عجیب بودند.

یکشنبه بود. روز ولنتاین.

من هیچ‌وقت به ولنتاین اهمیت نمی‌دادم. همیشه به نظر می‌رسید بهانه‌ای برای خرج کردن پول است. امروز احساس می‌کردم بهانه‌ای است تا شارلوت را بخندانم، که این یعنی الان طرفدار این روز هستم.

همه چیز را آماده کردم. صبحانه برایمان سفارش دادم، شامپاین و آب پرتقالی که ایزی آورده بود را در یخ گذاشتم. بعد به شارلوت پیام دادم و گفتم بیرون بیاید. با یک گل

میخک در دست منتظر ماندم. به محض اینکه در باز شد و او کاری که انجام داده بودم را دید، نفسش بند آمد. نفس‌زنان گفت «تو این کار رو نکردی...»

یک استخر کوچک بچه‌گانه روی پاگرد پله‌ها گذاشته بودم. تمام گیاهانی که داشتم را آورده بودم تا فضا را بانشاط کنند. چراغ‌های رشته‌ای را روشن کرده بودم، میز عسلی را با یک حوله استخری پوشانده بودم، یک بار میموزا درست کرده بودم.

عالی از آب درآمده بود. مأمّن کوچک خودمان.

او دست‌هایش را روی دهانش گذاشت. درخشش چشمانش باعث شد درد قوزک پایم ارزش هر قدم دردناکی که آن صبح برداشته بودم را داشته باشد.

گفتم: «روی اجاق گاز آب رو گرم کردم. نمی‌خواستم انقدر سرد باشه که نتونی داخلش بری.»

«ست...»

لبخند زدم. «ولنتاین مبارک.»

فصل ۸

شارلوت

ست برای وارد شدن به آب چکمه‌اش را درآورد. اما تی‌شرتش را درنیاورد.

از سمت خودم در استخر کوچک گفتم: «باور نمی‌کنم هنوز اون رو پوشیدی.»

گفت: «تو هنوز قفل این مرحله رو باز نکردی.»

«چطوری قفل مرحله رو باز کنم؟»

لبخند دندان‌نمایی زد: «می‌دونی چطوری قفل مرحله رو باز کنی.»

خدایا.

او عالی بود.

استخر کوچک، فعل و انفعالات مغزم را تغییر داد. نمی‌توانستم باور کنم که این کار را انجام داده بود. بافکرترین و شیرین‌ترین هدیه‌ی ولنتاین - و نه برای ولنتاین - که تا به حال دریافت کرده بودم. تمام تلاشم را می‌کردم که روی دستوپا به سمتش نروم و همانجا که نشسته بود او را نبوسم.

من بی‌خیال دو سال پیش، این کار را می‌کرد.

من امروز، تکان نخوردم.

پرسید: «بیشتر می‌خواهی؟»

«نه. اما اون پرتقال رو می‌خوام.»

او به سمت ایستگاه کوچک میموزایی که کنار استخر گذاشته بود خم شد و آن را برداشت.

پرسیدم: «می‌تونی برام پوستش رو بکنی؟»

گفت: «حتمأً. خب داشتیم به بالکن تو فکر می‌کردم.» و شروع به کندن پوست پرتقال

کرد. «گیاهاان مصنوعی چطوره؟»

در حالی که تماشایش می‌کردم که پرتقال را پوست می‌کند، با کمی ناراحتی گفتم: «این

چیزیه که الان بهش محدود شدم؟»

«می‌تونیم سیم خاردار رو با پیچ‌های پلاستیکی و چراغ‌های فانوسی بیوشونیم؛ مگر اینکه

بخوای مُدِ زندان رو اجرا کنی. اگه اینطوره، خیلی عالی انجامش دادی.»

کمی خندیدم.

پوست کندن پرتقال را تمام کرد و به من داد.

گفتم: «ممنون» بعد همانجا نشستم و با حالتی غم‌انگیز به آن نگاه کردم.

او به من نگاه کرد. «همه چی خوبه؟»

«فقط یه چیزی که ایزی در مورد پرتقال‌ها گفتم.»

«چی؟»

«هیچی.»

او نوشیدنی‌اش را برداشت. گفت: «گیب و ایزی امروز صبح استخر رو برام آوردن. ایزی ازش یه مقدار پول خواست. گیب سعی کرد بهش بده، و ایزی ناراحت شد.»
با خرخر خندید.

«چیه؟»

گفتم: «گیب داره از موانعی عبور می‌کنه که حتی نمی‌دونه وجود دارن.»
نصف پرتقال را به او پس دادم.

او یک تکه از آن را در دهانش گذاشت. پرسید: «و تو چی؟ هیچ مانعی هست که بتونم ازش عبور کنم؟»

نه. آن‌ها خیلی خیلی بلند بودند.

تلفن همراهم زنگ خورد. ایزی بود.

«صحبت از شیطان شد.» خم شدم و آن را برداشتم. «هی—»

«کجایی؟»

«روی پاگرد.»

«برو داخل. همین الان.»

فوراً شروع به بیرون آمدن کردم. «چه اتفاقی افتاده؟»

«فقط برو توی آپارتمان. ست با توئه؟»

«آره.»

«خوبه. اون رو هم با خودت ببر.»

ست از قبل دنبال من بود، نگران به نظر می‌رسید. به محض اینکه وارد در شدم، آن را قفل کردم. او را روی اسپیکر گذاشتم. «من توی خونه‌م، بهم بگو.»

«یک نفر یه ویدیو درست کرده. تو توش هستی.»

«چی؟»

«فکر کنم همسایه طبقه پایین بوده یا یک همچین چیزی؟ وایرال شده. در مورد پله‌های گم‌شده‌ست و اینکه شما چطور روی پاگرد چیدمان کردید. آدرس ساختمان هم رو شه. یه کلیپ از تو هست که روی یک صندلی استخری نشستی...»
دل‌م فرو ریخت.

ایزی گفت: «بهش دایرکت دادم که ببینم می‌تونه پاکش کنه، اما جواب نداد.»
ست داشت به سمت در می‌رفت.

پرسیدم: «کجا می‌ری؟»

«تو داخل بمون.»

نردبان را برداشت، آن را به سطح زمین فرستاد و در کمتر از سی ثانیه ناپدید شد.
از پنجره نگاه کردم و تماشا کردم که زیر پاگرد ناپدید شد، صدای در زدنش به آپارتمان‌های زیر ما را شنیدم. صحبت‌های گنگ.

پرده‌ها را بستم و پشت میز کوچک غذاخوری‌ام نشستم. می‌لرزیدم.

ایزی گفت: «ببین احتمال اینکه اون دیده باشتش کمه. مطمئنم اون مرد ریلزهای اینستا رو تماشا نمی‌کنه.»

گفتم: «مسئله اصلاً این نیست.» و پیشانی‌ام را روی دستم گذاشتم.

مسئله این بود که من در ترس زندگی می‌کردم. یک ویدیوی احمقانه که دو سال پیش به آن می‌خندیدم، الان باعث حمله‌ی عصبی‌ام می‌شد.

مسئله این بود که من نمی‌توانستم از زندگی‌ام لذت ببرم.

از سیستمی که اجازه این را داده بود خشمگین بودم. از نیروهای قانونی و دادگاه‌هایی که از من محافظت نکرده بودند، از سیستم‌های حمایت روانی برای کمک به جورج که قبل از اینکه به اینجا برسد وجود نداشتند، از جامعه‌ای که به من گفته بود وظیفه‌ام به عنوان یک زن این است که به مردی که باعث وحشتم می‌شد لبخند بزنم و با او مهربان باشم، که این کار اینقدر طول کشید که وضع به اینجا رسید.

و من خیلی خسته بودم.

از این شیوه‌ی زندگی به تنگ آمده بودم.

بخشی واقعی از من می‌خواست که او مرا پیدا کند. می‌خواستم به هر طریقی که شده تمامش کنم چون دیگر از ترسیدن خسته شده بودم.

تماس ایزی را قطع کردم. وقتی ست پنج دقیقه بعد برگشت، لنگ‌لنگان راه می‌رفت.

او چکمه‌اش را برای استخر درآورده بود؛ بعد با آن قوزک آسیب‌دیده و بدون محافظ از نردبان بالا و پایین رفته بود. از قبل کبود شده بود، و حالا احتمالاً آن را تشدید کرده بود. احساس بدی داشتم که به خاطر من این‌طوری روی پایش دویده بود. برای تمام این‌ها احساس بدی داشتم.

گفت: «ویدیو رو پاک کردن. همه چیز رو توضیح دادم، خیلی فهمیده بودن.»
گفتم: «بذار برات یخ بیارم.» و بلند شدم تا یک کیسه‌ی ساندویچ بردارم. «باور نمی‌کنم با این پا از نردبون پایین رفتی.»
گفت: «خب، گفتم که این کار رو می‌کنم.» و به سمت میز لی‌لی کرد. «اگه به اندازه کافی انگیزه داشته باشم.»
کمی خندیدم.

او روی یک صندلی نشست، در حالی که پایش را بالا می‌آورد، درد داشت. به خودش نگاه کرد. «دارم همه‌ی آشپزخونه‌ت رو خیس می‌کنم.»
«می‌تونم برات حوله بیارم.»

در عوض پیراهن خیسش را درآورد. آن را به صورت گلوله‌ای روی پایش گذاشت، کاملاً بی‌توجه و بی‌منظور این کار را کرد. من همانجا ایستاده بودم، زل زده بودم.
اوههه، به خاطر خدا.
هشت تا بود.

زیپ‌لاکی که در دستم بود کج شد و چند تکه یخ افتاد. خم شدم تا آن‌ها را بردارم، اما به جای آن لگدشان زدم، و در نهایت مجبور شدم تمام آن‌ها را در آشپزخانه با لباس شنایم دنبال کنم. او با حالتی مفرح روی چهره‌اش تماشا می‌کرد. «اونجا همه چی خوبه؟» گفتم: «خوبه.» صدایم کمی بلندتر از حد معمول بود.

بالاخره آخرین تکه یخ را گرفتم و آن را در سینک انداختم. هر کاری که می‌توانستم انجام دادم تا آرامش خود را به دست بیاورم، و زیپ کیسه را بستم و آن را به او دادم. او به من لبخند می‌زد.

دست‌هایم را روی سینه‌ام گذاشتم. گفتم: «می‌دونی، نباید این‌طوری بدون اطلاع قبلی اون‌ها رو نشون بدی.»

«باید اعلام کنم؟ مثلاً عضلات دارن وارد ساختمون می‌شن.»

«بسه.»

«منظورم اینه که خانم‌ها یه جورایی اون‌ها رو معرفی کردن، یه جور می‌گی که انگار قبلاً بهت اطلاع ندادن.»

«بسه.»

او شروع به خندیدن کرد. «تمام روز داری سعی می‌کنی تی‌شرت رو دربیاری...»
«خب، من اون قدری که فکر می‌کردم آماده نبودم.» روی صندلی مقابلش افتادم. «اصلاً چرا این قدر فیت هستی، باید غیرقانونی باشه.»

«قدرتِ تنه در کار من خیلی مهمه.»

«جوک‌های درختی. البته.»

او به من لبخند زد، و صورتم کمی نرم شد.

ست.

مردِ درست در زمانِ اشتباه.

تا وقتی که تمام این‌ها تمام شود، هیچ زمانی، زمانِ درست نخواهد بود.

چشمانم را برای مدت طولانی بستم. وقتی باز کردم، او داشت مرا بررسی می‌کرد.

زمزمه کردم: «من اصلاً نمی‌خوام پله‌ها برگردن. می‌خوام همین‌طوری بمونه.»

«می‌تونه همین‌طوری بمونه.»

«نه، نمی‌تونه. نه وقتی که اون می‌تونه بهم دسترسی پیدا کنه.»

«من نمی‌ذارم بهت دسترسی پیدا کنه، اول باید از من رد بشه.»

«از همین می‌ترسم.» به او نگاه کردم، چشمانم غمگین بود. آرام گفتم: «من واقعاً ازت

خوشم میاد.»

«منم واقعاً ازت خوشم میاد. و نه فقط یک علاقه‌ی همسایگی.»

مجبور شدم از او روی برگردانم.

گفت: «بعضی وقت‌ها شروع یک چیز خوب در وسط به چیز بد اتفاق می‌افته. ما نمی‌تونیم انتخاب کنیم که این چیزها کی اتفاق بیفتن.»

«می‌دونم. اما فکر نمی‌کنم بتونم این کار رو انجام بدم. و فکر نمی‌کنم بتونم اینجا بمونم.»

هر دو به آرامی از دو طرف میز به هم نگاه کردیم.

او گفت: «واقعاً نمی‌خواهم کسی باشم که همیشه در مورد درخت‌ها صحبت می‌کنه...»
نالیدم: «اما...»

«رزوودها.»

من اشک‌هایم را پاک کردم. «پیرترین درختان دنیا.»

«بله. اون‌ها با حمایت از همدیگه پیرترین درختان دنیا می‌شن. اون‌ها ریشه‌های خودشون رو با ریشه‌های دیگر رزوودها درهم می‌پیچن و این بهشون ثبات می‌بخشه. یک درخت رزوود تنها سقوط می‌کنه.» او مکث کرد. «تو تنها نیستی، شارلوت. بذار کمکت کنم.»
پرسیدم: «چطور؟ چه کاری انجام بدم؟»

«ریشه‌گن. تو من رو داری، جان رو اینجا داری، ایزی و گیب نزدیک هستن. همه‌ی کسانی که ازت محافظت می‌کنن، مراقبت می‌کنن، من می‌تونم در پنج ثانیه بهت برسم، و اگر من اینجا نباشم، جان می‌تونه. بمون.»

من از او رو برگرداندم. انگار که ماندن، تمام چیزی نبود که می‌خواستم. من می‌خواستم ریشه بدوانم. از فرار کردن دست بردارم، ایستادگی کنم. من می‌خواستم در آپارتمانی که تازه نقاشی کرده بودیم با مدیر ساختمان مهربان و پسر جذاب روبه‌رویم زندگی کنم. اما مکانم به تازگی به خطر افتاده بود. جورج می‌توانست همین حالا در راه باشد. و حتی اگر آن ویدئو را ندیده باشد، در نهایت مرا پیدا می‌کرد. او همیشه این کار را می‌کرد.

اما بعد، اگر این را می‌دانستم، چه فایده‌ای داشت؟ چرا بروم؟

ایزی درست می‌گفت، من هرگز بیشتر از این آماده نمی‌بودم. من آموزش دیده بودم، مسلح بودم. و هر بار که فرار می‌کردم، تنها کاری که انجام می‌دادم به تعویق انداختن چیزی اجتناب‌ناپذیر بود. من دیر یا زود با تعقیب‌کننده‌ام روبرو می‌شدم، او هرگز متوقف نمی‌شد. این اتفاق می‌افتاد.

پس چرا اینجا نه؟

و به این ترتیب، تصمیمم را گرفتم. من دیگر از زندگی خودم رانده نمی‌شوم. من دیگر سلول زندانم را از داخل قفل نمی‌کنم. من هنوز نمی‌توانستم با ست قرار بگذارم، دلیلم برای آن تغییر نکرده بود. این که کمک او را قبول کنم یک چیز بود، این که او را هدف قرار بدهم چیز دیگری. اما اگر همسایه‌ای داشتم که مایل بود مراقب من باشد، کسی که از وضعیت من آگاه بود و چند قدمی از من فاصله داشت، آن را می‌پذیرفتم.

او درست می‌گفت. یک درخت تنها در معرض خطر سقوط است.

اگر جورج می‌آمد، من اینجا منتظرش می‌ماندم.

فصل ۹

شارلوت

پله‌ها بازگشته بودند.

دوشنبه بود، ساعت ۵:۰۰ بعد از ظهر، درست همانطور که قول داده بودند. من و ست بالای راهرو ایستاده بودیم و به کارگرانی که کامیون‌هایشان را بار زده و می‌رفتند، نگاه می‌کردیم. اتاق نشیمن بیرونی‌مان را جمع کرده بودیم. دیگر استخر نبود.

دیگر هیچ چیز نبود.

ست دوباره در آتل و عصا بود. او رسماً مچ پایش را از دست داده بود.

من به پارکینگ نگاه کردم. احساس بی‌پناهی کردم.

او گفت: «حله. دوربین در من نصب شده و جان پس‌فردا دوربین‌ها رو در پارکینگ نصب می‌کنه. دیگه به چی نیاز داری؟ چطور می‌تونم باعث احساس امنیت بشم؟»

«این بیشتر از کافیه، ست. متشکرم.»

او گفت: «هشدارهای حرکتی‌م رو بیست و چهار ساعته روشن نگه می‌دارم. وقتی چند هفته دیگه به کار برگردم، اگه چیزی دیدم و نتونستم سریع‌تر از جان به اونجا برسم، به جان زنگ می‌زنم.»

من با لبخندی نرم به او نگاه کردم. «تو چطور مجردی؟ فکر می‌کنم خانم‌ها تا الان باید تو رو برای نوه‌هاشون هدف قرار می‌دادن.»

«اوه، تلاش کردن، باور کن. شب بن‌سایه مثل یک دوره‌ی سریع دوستیابی اجباریه.»
با خرخر خندیدم.

او گفت: «فقط فکر می‌کنم تایپ بسیار خاصی دارم.»

«که اون چیه؟»

«حسابداران مسلح و کمی عجیب؟»

خندیدم.

او گفت: «مطمئنی که نمی‌تونم تو رو به قرار ببرم.»

نفس عمیقی کشیدم. «مطمئنم.»

ما آنجا در سکوت ایستادیم و به پارکینگ نگاه کردیم. «فکر می‌کنم ایزی و گیب چیزی هستن واسه خودشون.»

او گفت: «منم همین فکر رو می‌کنم.»

«اون واقعاً به مردها اعتماد نداره.»

«خوب، اون مرد خویبه. نیازی به نگرانی نداره.»

من گفتم: «ایزی هم خوبیه. اولش کمی سخته که بهش نزدیک بشی، اما ارزش صبر کردن رو داره.»

احساس کردم که به من نگاه می‌کند. «تو هم همینطور هستی، می‌دونی.»
«چی؟»

«ارزش انتظار رو داری.»

من به او نگاه کردم. «مطمئنم که یک حسابدار مسلح و کمی عجیبِ دیگه‌ای برای تو هست.»

«اما آیا اون جوک‌های من درباره‌ی درخت‌ها رو دوست خواهد داشت؟»

«اگه دوست نداشته باشه واقعا نمی‌دونم چی بگم.»

او خندید. سپس خوشحالی از چهره‌اش محو شد و کمی ناراحت به من نگاه کرد. او به آرامی گفت: «هنوزم اجازه نداری بدون من اون برنامه رو ببینی.»

من باید توده‌ای در گلویم را قورت می‌دادم. «قول می‌دم که نمی‌بینم.»

او با لبخندی نصفه نیمه به من نگاه کرد.

قلبم به سوی او کشیده شد. من به آرامی او را به داخل خودم کشیدم.

می‌گویند بهتر است که عاشق بشوی و از دست بدهی تا اینکه هرگز عاشق نشوی.
مطمئن نبودم که با این گفته موافقم. چیزی به من می‌گفت که هرگز از دست دادن این موضوع را فراموش نخواهم کرد.

هنوز زود بود و خیلی تازه، اما می‌توانستم تمام جاهایی که می‌توانست برود را ببینم. جایی که باید می‌رفت. در عوض، ست فقط یک دوست خواهد بود. یک میدان باز از گل‌ها، که می‌توانستم از زندانم ببینم. هوای خنک و تازه‌ای که در حالی که در جعبه‌ی کوچک خودم خفه می‌شدم، احساس می‌کردم. و روزی، به حرکت پشت در نگاه می‌کردم، و او با کسی دیگر به خانه باز می‌گشت، و من باید این را می‌پذیرفتم. و تمام چیزهای دیگری که از من گرفته شده بود را هم همینطور.

او گفت: «اوه، فراموش کردم.» و افکارم را شکست. «این رو گرفتم.»

او به آپارتمان‌ش رفت و چیزی را کنار در گرفت. او آن را با افتخار بلند کرد.

«یک چوب بیسبال با یک جوراب.» لبخند زد. «بده ببینمش.» آن را به من داد. گفتم:

«خوبه. چوبی. سنگین. دوستش دارم.»

او به ساعتش نگاه کرد. «باید به سویم شیدی غذا بدم. می‌خوای برای یک لحظه بیای

داخل؟»

«نه. می‌خوام یک دقیقه دیگه اینجا بایستم.»

«باشه. بلافاصله برمی‌گردم. بعد می‌تونیم گیاهانت رو آب بدیم.»

«ازشون دست نکشیدی؟»

او در نیمه‌ی راه مکث کرد. «من از هیچ چیزی دست نکشیدم، شارلوت.»

او با عصاهایش به داخل رفت و در را پشت سرش بست.

لحظه‌ای صبر کردم، در بالای پله‌ها ایستاده بودم و به چوب بیسبال تکیه داده بودم. به منظره‌ای که در سه روز گذشته عاشقش شده بودم، نگاه کردم.

دلم برای اینجا نشستن تنگ می‌شد. حالا احساس امنیت نمی‌کردم. اما واقعاً تا جایکه ادامه داشت و می‌توانستم، از آن لذت می‌بردم. ابرها در برابر آسمان آبی، نخل‌ها که تکان می‌خوردند.

من بیشتر می‌خواستم.

می‌خواستم با ست به استخر بروم؛ به یک استخر واقعی. یا با او در یکی از پارک‌هایش قدم بزنم و بگذارم درخت‌هایش را به من نشان دهد. می‌خواستم وقتی پسری که دوست داشتم از من درخواست قرار می‌کرد بگویم بله. من می‌خواستم—

چیزی در حاشیه‌ی خط ملک حرکت کرد. موهای روی بازوهایم سیخ شد.

فکر می‌کنم او را قبل از اینکه واقعاً ببینمش، حس کردم. انرژی غیرطبیعی‌ای که پوستم را به خارش می‌انداخت.

جورج.

او از برخی بوته‌ها که پارکینگ را احاطه کرده بودند بیرون آمد. کثیف، ژنده‌پوش، شبیه کسی که در یک ماه گذشته در خیابان‌ها زندگی کرده بود. اگر چشم‌هایش کابوس‌هایم را تعقیب نمی‌کردند، حتی او را نمی‌شناختم.

دیدم که او مستقیم به سمت من می‌آید.

یک تیزبر در دست داشت.

عجیب بود که زیاد نترسیدم. در واقع، به دلایلی، اصلاً نترسیدم. قلبم می‌تپید و آدرنالین سیستم را پر کرده بود. اما نمی‌ترسیدم. چیزی دیگر در حال اتفاق افتادن بود. چیزی غیرمنتظره.

خشم.

خشم زنانه‌ی ناب و خالص.

چطور جرأت می‌کند.

چطور جرأت می‌کند به اینجا بیاید، به جایی که شروع به دوست داشتنش کرده‌ام، به خانه‌ام، تا به من یا ست آسیب بزند، آرامش مرا بگیرد، مرا از چیزی بیشتر از آنچه که قبلاً گرفته بود محروم کند.

دو سال گذشته جلوی چشمانم رژه رفت. هر بار که مرا ناراحت می‌کرد را دیدم. تمام وقت‌هایی که به کارم می‌آمد، و سپس تمام وقت‌هایی که مرا می‌ترساند. کنار ماشینم می‌ایستاد، به پنجره‌هایم نگاه می‌کرد، از یک عکس ماگ‌شات^{۵۱} به من خیره می‌شد.

تمام وقت‌هایی که اصلاً نمی‌توانستم او را ببینم، وقتی چیزی جز فکر او مرا کوچک نمی‌کرد و به گوشه‌ای ممی‌راند. شغل‌هایی که نمی‌توانستم داشته باشم، تجربه‌هایی که نمی‌توانستم از آنها لذت ببرم.

^{۵۱} عکس بازداشت یا کارت عکس، اصطلاحی برای عکس پلیس یا بایگانی عکس پلیس است. این عکس به طور معمول از یک فرد پس از دستگیری گرفته می‌شود.

مردی که نمی‌توانستم با او قرار بگذارم.

خشم کافی نبود.

من گلوله‌ای از غضب محض بودم. یک ابرنواختر^{۵۲}.

من کسی بودم که خطرناک بود.

ایزی درست می‌گفت. من همان زنی نبودم که وقتی او اولین بار مرا دید، بودم. حالا می‌دانستم چگونه از خودم محافظت کنم. می‌دانستم چگونه بجنگم، قوی و سالم بودم. مرا دست کم می‌گرفته بودند و دیگر از این وضع خسته بودم.

تمامی تمرینات دفاع شخصی که در دو سال گذشته آموخته بودم فعال شدند، به جز یک چیز اصلی که ایزی درونم نهادینه بود. به جای دور شدن، به سمت او دویدم.

از پله‌ها دویدم، با چوب بیسبال در دستم به سمت او قدم زدم.

او تقریباً به نظر خوشحال می‌رسید. چه هیجانی که مرا در فضای باز، در دید کامل، گیر آورده بود. چقدر خوش‌شانس بود. اما وقتی به اندازه‌ای نزدیک شد که می‌توانستم صدایش را بشنوم که در مورد پیشگویی‌ها و هر چیزی که دوست داشت انجام دهد صحبت می‌کرد، ایستادم و موقعیتم را حفظ کردم.

به وضوح و با قاطعیت گفتم: «نزدیک‌تر نشو، وگرنه از خودم دفاع می‌کنم.»

^{۵۲} یک انفجار عظیم و درخشان ستاره‌ای است. این انفجار زمانی رخ می‌دهد که یک ستاره‌ی پرچرم در حال مرگ، شروع به خاموش شدن می‌کند.

او فاصله را پر کرد.

چوب بیسبال را بالا بردم و ضربه زدم. او تیزر را رها کرد تا آن را بگیرد. جوراب در دستش سر خورد، او به عقب تلو تلو خورد. دوباره ضربه زدم، این بار پایین‌تر، و دقیقاً بر روی زانوهایش ضربه زدم. صدای شکستن استخوان‌ها را شنیدم و او مثل یک کیسه برنج جیغ‌زن افتاد. سپس برای اطمینان دوباره این کار را انجام دادم. و این پایانش بود.

تقریباً ضدحال بود. حداکثر پنج ثانیه طول کشید.

به عقب قدم گذاشتم، نفس‌زنان، مهاجمم را خنثی کرده بودم. تیزر را به دور انداختم. چوب را رها کردم. گوش‌هایم شروع به زنگ زدن کردند، شروع به لرزیدن کردم، سپس ست آنجا بود. او به ۹۱۱ زنگ می‌زد. مرا به آپارتمانم برگرداندند. آژیرها. پلیس آمد. آمبولانس آمد. ماشین ایزی با صدای بلندی وارد پارکینگ شد. همه چیز تمام شد. و من آزاد بودم.

فصل ۱۰

ست

نیم ساعت بعد از حادثه، هرج و مرج کاملی به وجود آمد. جان آمد، سپس گیب، و پلیس‌ها ظاهر شدند. آن‌ها از من بیانیه گرفتند. ایزی رسید و به سمت شارلوت که در داخل بود، جایی که پلیس‌ها گزارش او از وقایع را می‌گرفتند، دوید. وقتی مطمئن شدم که شارلوت در امنیت است، از لحظه استفاده کردم و به سمت آمبولانس رفتم.

از تکنسین اورژانس که در حال حمل جورج روی برانکارد به داخل آمبولانس بود پرسیدم: «هی، مشکلی نیست اگر فقط برای یک لحظه باهاش صحبت کنم؟»

«زانونهاش خرد شدن، واقعاً باید اون رو—»

گفتم: «فقط یک لحظه نیاز دارم. مهمه.»

تکنسین اورژانس به همکارش نگاه کرد. همکارش به من نگاه کرد، فقط یک مرد بی‌آزار با عصا. شانه‌ای بالا انداخت. «هر طور که راحتی. ولی سریع باش.»

روی مردی که زن مورد علاقه‌ام را ترسانده بود، خم شدم.

او شبیه هیولا به نظر نمی‌رسید. اما هیولاها معمولاً ظاهر خاصی نداشتند.

با صدای خش‌دار پرسید: «تو کی هستی؟» آشکارا درد داشت.

خوب است.

گفتم: «من ستم. اینجا روبه‌روی شارلوت زندگی می‌کنم. آیا تا به حال درباره‌ی درخت چنار غربی چیزی شنیدی؟»

صورتش از درد جمع شد. «ها؟»

«اون‌ها یک گونه‌ی محافظت شده در کالیفرنیا هستن، بنابراین وقتی یکی از اون‌ها در زمین قرار بگیره، همونجا می‌مونه. اون‌ها می‌تونن تا ششصد سال زندگی کنن، بنابراین اگر چیزی رو زیر یکی از اون‌ها دفن کنی، احتمالاً اون چیز هرگز کشف نخواهد شد. حداقل برای چند قرن.» خم شدم. زمزمه کردم: «اگر دوباره به اینجا بیای، اون رو پیدا نخواهی کرد، من رو پیدا خواهی کرد. و سپس هیچ‌کس هرگز تو رو پیدا نخواهد کرد.» برای لحظه‌ای طولانی و عمدی به چشمان از حدقه بیرون زده‌اش خیره شدم. بعد صاف ایستادم. «همه چیز تموم شد، بچه‌ها، متشکرم.»

وقتی آن‌ها او را به داخل آمبولانس هل دادند، او از درد فریاد کشید.

پلیس‌ها با ایزی بیرون می‌آمدند وقتی من به سمت پله‌ها می‌رفتم. پلیس‌ها از پله‌ها پایین می‌دویدند و ایزی در پاگرد مکث کرد. گفت: «ما به دنبال ماشین جورج در محله می‌ریم. هواس رو داری؟» به آپارتمان بهترین دوستش اشاره کرد.

«معلومه که دارم.»

او مرا بررسی کرد.

«تو آدم خوبی هستی، ست.»

«ممنون.»

«اما اگر بهش آسیب بزنی، هنوزم تو رو می کشم.»

«هنوز فکر می کنی که تو باید این کار رو بکنی؟ به نظر می رسه که خودش می تونه این کار رو بکنه.»

او سعی کرد جدی به نظر برسد، اما نتوانست. ما لبخندی پر از افتخار به هم زدیم. او یک بار دیگر سرش را تکان داد، سپس از پله ها پایین رفت.

من وارد شدم و در را پشت سرم بستم. شارلوت در آشپزخانه اش نشسته بود و چند دستمال را در دست داشت. وقتی مرا دید، بلند شد. من عصاهایم را به دیوار تکیه دادم و او فاصله میانمان را پر کرد و خودش را در آغوشم انداخت.

زمزمه کردم: «اون رفته. تو این کار رو کردی.»

او در من ذوب شد و من دور فضای اضافی پیچیدم و بینی ام را به موهایش فشار دادم. من به وعده هایم عمل کردم. هر چیزی که به آن تکه آشغال گفتم را واقعاً از ته قلبم گفته بودم. اگر او دوباره برگردد، یک اهر برقی برایش و یک پارک عمومی که نیاز به یک درخت جدید دارد، دارم. اما فکر نمی کنم که او برگردد. حداقل نه در حال راه رفتن.

شارلوت بزرگتر و قوی تر از چیزی بود که خودش فکر می کرد.

گفتم: «نمی دونم که نیاز داری این رو بشنوی یا نه، اما تو اون مرد رو سرویس کردی.»

او کمی خندید و در گردنم گریه کرد.

او زمزمه کرد: «نمی‌تونم باور کنم که تموم شده.»

«واقعاً واقعاً تموم شده.» من بالای سرش را بوسیدم و بازوهایم را محکم‌تر کردم. «فکر

می‌کنم وقت جشن گرفته. می‌خوای چه کاری انجام بدی؟»

او فاصله بینمان را پر کرد و به من نگاه کرد. «هر چیزی؟»

«هر چیزی و هر جایی که می‌خوای.»

او با چشمان قهوه‌ای زیبایش که نمی‌توانستم به آنها نه بگویم، حتی در روز اول، به من نگاه کرد.

او پرسید: «یک قرار چگونه؟»

لبخندی بر چهره‌ام پخش شد.

او گفت: «می‌خوام برای شام خوردن برم. در یک رستوران با فضاهای بازِ بازِ می‌خوام فیلم ببینم و نمی‌خوام در راهرو نزدیک به خروجی چون سریع‌ترین مسیر فرار رو بهم می‌ده بشینم. بعدش می‌خوام بستنی بخورم در جایی با پنجره‌های زیاد. اوه، و می‌خوام این کار رو انجام بدم.»

او روی پنجه‌هایش ایستاد و فاله‌ی میان صورت‌هایمان را به هیچ رساند.

قلبم در سینه‌ام منفجر شد.

تمام شد. این، کار خودش را کرد. رسماً کارم تمام بود. فکر کنم مدتی بود که کارم تمام شده بودم.

اولین لحظه‌ای که به خودمان تعلق داشت.

مثل یک چشم به هم زدن بر یک درخت رزود، اما برای من گویی قابل محاسبه با واحد زمان نبود.

او عقب کشید، نفس نفس می‌زد. در مقابل دهانم گفت: «وای.»

لبخند زدم. «آره.»

گفت: «به من نگفتی که بوسیدن بلدی.»

«خب، دوست ندارم در مورد خودم لاف بزنم. می‌ذارم خانم‌ها این کار رو برام انجام بدن.»

«باید بهشون بگم تا از به‌روزترین اطلاعات مطلع باشن.»

خندیدم، و او به من لبخند زد.

یک رشته مو را پشت گوشش بردم. پرسیدم: «آماده‌ای بریم؟»

سرش را کج کرد. «آره. هی، من تو رو کنار آمبولانس دیدم. چیزی بهش گفتی؟»

«اوه، منو که می‌شناسی. فقط داشتم در مورد درخت‌ها باهاش حرف می‌زدم.»

لبخند زد.

فصل پایانی

شارلوت

۶ ماه بعد

ایزی گفت: «صادق باش، تو تقلب می‌کنی. حتماً تقلب می‌کنی. هیچ‌کس این همه از این کارها نداره.»

گیب با حالتی آزرده گفت: «عزیزم، این حرفت دردناکه. لطفاً چهارتا بردار.»

او اخم کرد و ست و من نگاهی سرشار از خنده به هم انداختیم.

این شب بازی ماهانه‌مان در راه‌پله بود. تیم «جنسیت‌گرایی گیاهی» در مقابل «سگ‌های جهنمی». هر ماه در شش ماه گذشته، مبلمان را بیرون می‌آوردیم، آن را بالای پله‌ها می‌چیدیم و گیب و ایزی را برای نوشیدنی، پیش‌غذا و بازی دعوت می‌کردیم.

ست که کارت‌هایش را مرتب می‌کرد گفت: «ماه بعد نوبت شماست که میزبان باشید.»

گیب گفت: «وای، حتی به ما فرصت نمی‌دی اول جا بیفتیم؟»

ست و من همزمان گفتیم: «نه.»

گیب و ایزی در حال نقل مکان به آپارتمان من بودند، چون من کمتر از یک هفته‌ی دیگر به خانه‌ی ست نقل مکان می‌کردم.

ما درباره اینکه کدام واحد را انتخاب کنیم بحث کرده بودیم. او مشکلی نداشت که اگر من ترجیح می‌دادم، به خانه‌ی من بیاید. بالاخره کلی وقت گذاشته بودیم و آن را رنگ کرده بودیم. اما من هم موافق بودم که درخت انجیر بیرون پنجره‌ی اتاق خوابش مهر تاییدی بر همه چیز است.

ست گفت: «میزبانی شب بازی کار سخته.»

ایزی گفت: «خیلی خب، ما میزبانی می‌کنیم. اما من آشپزی نمی‌کنم.»

گیب گفت: «من آشپزی می‌کنم. می‌تونم اون بال‌های مرغی که دوست داری رو درست کنم، با فلفل لیمویی.»

ایزی چشمانش را به او تنگ کرد. «فکر کنم ممکنه از زندگی با تو خوشم بیاد.»

گیب گفت: «امیدوارم. تو مجبورم کردی حوله‌ام رو بندازم دور.»

ایزی با نگاهی بی‌پروا و بازیگوش به گیب نگاه کرد. او ایزی را گرفت و به طرف خود کشید. ایزی صدای شادی از خود درآورد که فکر نمی‌کردم تا میلیون‌ها سال دیگر از او بشنوم.

او در آغوش گیب، از یک شیر ماده به یک بچه گربه تبدیل شده بود.

من این را دوست داشتم.

نمی‌توانستم باور کنم که زندگی الان چقدر متفاوت شده بود.

چقدر شاد.

من دوباره در یک دفتر کار می‌کردم. می‌توانستم به خودم برسم، در راه کار قهوه بخرم و با دیگر انسان‌ها تعامل داشته باشم. احساس می‌کردم مثل یکی از آن گیاهان مرده روی بالکنم هستم که دوباره زنده شده‌اند. و در کنار آن، با ایزی کلاس‌های دفاع شخصی برگزار می‌کردم. الان به نوعی یک افسانه بودم. داستان آخرین مواجهه‌ام با جورج به سرعت پخش شده بود. همسایه‌ای که ویدیوی من روی پله‌ها را پست کرده بود، تمام ماجرا را با دوربین زنگ در خانه‌اش ضبط کرده بود.

این بار از او نخواستیم که ویدیو را پاک کند.

نظرات مردم آگاهی بخش بود. غم‌انگیز بود که بفهمی زن‌ها چقدر تجربیاتی مشابه من داشته‌اند.

آن‌ها داستان مرا در قدرت و اقتدار الهام‌بخش یافته بودند.

همه می‌خواهند کاری انجام دهند که مهم باشد. میراثی از خود به جا بگذارند. من به این میراثم افتخار می‌کردم. حتی اگر در لحظه‌ی وقوعش سخت بود.

ست که کارت‌هایش را مرتب می‌کرد گفت: «بهت می‌گم مشتاق چی هستم. داشتن یک والد دیگه برای سوییپ شیدی.»

من گفتم: «سوییپ شیدی قطعاً به یک بزرگ‌سال دیگه در خونه نیاز داره. و خوشحالم که دیگه مجبور نیستم از گیاهانم مراقبت کنم.»

ست گفت: «منم همین‌طور. تماشااش سخت بود.»

نفسم را با صدا حبس کردم.

ست با خنده گفت: «شوخی می‌کنم، عزیزم. اون گیاهان باید بیشتر تلاش می‌کردن.»

من خندیدم و او به من لبخند زد و سپس به طرف من خم شد.

جنگل من.

در واقع، هر سه‌مان. ریشه‌هایمان در هم تنیده شده بودند تا به یکدیگر قدرت بدهند.

گیب که داشت بینی‌اش را به بینی دوست‌دخترش می‌مالید، پرسید: «هی، شماها فردا می‌خواین با ما ناهار بخورین؟»

ست گفت: «چطوره بریم ایکه‌آ و کوفته‌های مجتمهش رو امتحان کنیم. حتما باید بریم.»

ایزی سر تکان داد. «من عاشق ایکه‌آم. و به چندتا چیز نیاز دارم.»

من گفتم: «عالیه. همگی با هم به ایکه‌آ می‌ریم.»

زمان آن رسیده بود که زندگی مشترکمان را تصور کنیم.